جمعی از ادبا و معارفخواهان مشهور ایرانی خواهش و تکلیف نمودند برای این کتاب و گنجینهٔ ادبی که مملو از نصایح گرانبها و حکایات حکیمانهٔ شیرین سودمند است اقدامی نموده و بترتیب کتب اروپائی با خط و کاغذ اعلی چاپ نمائیم، چون تکلیف‌را یك خدمت مهمی به ادبیات فارسی میدانستیم و هم به این کتاب سودمند ادبی نهایت محبت و علاقمندی داشتیم از شش ماه قبل از هند و ایران و مصر و اسلامبول هر کدام یك نسخه طلبیدیم تا اینکه خوشبختانه یك نسخهٔ قدیم بسیار صحیح خوشخط از طرف یکی از ادبا و دوستان صمیمی از طهران رسید و میخواستیم که با حروف سربی آن‌را به اتمام برسانیم، ولی چون بسیار حیف بود که از آن خط و اسلوب نیکو صرف نظر نمائیم این بود با بودن مخارج فوق العاده کتاب‌را به این شکل و ترتیب حاضر نمودیم. چون عمده مقصود از اقدام به این کار برای اینست که چنین کتاب نفیس ادبی متروك و مهجور نگردد و اهل عالم خصوص تکلم کنندگان زبان شیرین فارسی از آن بی بهره و محروم نمانند، لهذا با وجود زیادی مصارف و نیکوئی کاغذ و غیره قیمت ظاهری آن‌را به کمترین مقدار قراردادیم تا که کم بضاعتان هم بتوانند بهرهٔ از آن ببرند، امید است که اهل ادب و کمال این کتاب ادبی مشهور و نصیحت نامه دقیقت‌را ترویج نموده و نگذارند بیش ازاین مهجور بماند.

از مطالعه کنندگان محترم هم تمنا میشود که برای مؤلفین رحمة الله علیهم واین بندهٔ گناهکار طلب مغفرت و آمرزش و یاد خیری بنمایند. والسلام علی من اتبع الهدی.

مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در حق درویشان دعائی

سیف آزاد، مؤسس و مدیر روزنامهٔ (آزادی شرق)

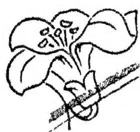
بتاریخ روز پنجشنبه اول ماه شوال المکرم سال ۱۳۴۵ به اتمام رسید

(قیمت دوازده قرانست)

کلیله و دمنه

یا

انوار سهیلی



چاپخانه «مشرقی» برلین ـ ویلمیرسدورف آیسلیبنرشتراسه ۱۱
Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI".
Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که لطایف حمد و ثنای بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است فواید موائد آلای بی منتهای او بمقتضای قدّر فهدی و اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و متمادی نظم زهی داننده آن حکمت آموز که عقل
نکته پیوند شناسائی ده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای باریک فروز آرنده شبهای تاریک
در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت دولت انزل الله
دان وعلّمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی محمد که از ازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست چراغی که انوار بینش بدوست فروغ همه آفرینش از اوست صلوات الله وسلامه
علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد سعادت و ارشاد
قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه شدید القوی را در
طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین عنوان
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کننده عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد وای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیه هوا بروضه رضا
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح

نتوان آورد ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا **نظم** هر آن رایض که توسن را کند رام کند آهستگی با کرهٔ خام

به تندی توسن از سر تند گردد وگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم یأکلوا ویتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً **بیت**

حکمت طلب و بزرگی آموز تا به کرده درونت از روز موعظهٔ حسنه که در دعوت مأمور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از آن فایده توانند گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مندند و الیه اشار القائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را

ببو ارباب معنی را و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امةٍ اخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان مشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته **مصراع** هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد **بیت** هر که زیباتر است

از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بمسائل حکمت و از مجموع مسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و برای همه حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته چنانچه

حکمت ولهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر قصه نهاده و اندازه بان را از زبان وحوش

وبهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبادی موعظت اندراج

نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر

متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار ازهارش بانواع حکم

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رات و لا اذن

سمعت مطیب و معطر **مثنوی** هر نکته از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی لفظش

چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور

تا این زمان همه زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات

رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی بهت زیبنده و لایق **نظم** صورت او جامه سعادت را طراز

معنی او خاتم اقبال دولت را نگین عارض رنگین اشعارش بسم غنج و فریب طره مشکین الفاظش

مار سر تا بسب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک

هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و چنین که در مبادی شروع شمه از سبب آن بقلم کلک بیان در

و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت

اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته مفتاح مغلاق

آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و آنچه از قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر بهوا در دل دریا

صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره نمودی و بعد از او بر برکت ان اولاد و احفاد که بجای وی بر

سلطنت نشستندی هم این طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون

حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانید **نظم**

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فیض رایحه او مشام را خبر است نهفته کی شود و بگل اندود چشمه خورشید زمان زمان اثر

او زیادتر است تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان

بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را بکار

قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت ساخته
نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت
او می‌افزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته رغبتی تام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ
آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده و مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در
آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته
رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب
عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از
عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تام بظهور
رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود
تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن
نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان
عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا
ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود
و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشارالیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز **نظم**
حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر و روشن چو ماه
سوادش که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت
بآنست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور و با آنکه
مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصراع** وَاِنَّ القَولَ ما
قالت حذام. فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه

واطناب واطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و
طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و اینمعنی هر آینه سبب سآمت و
موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده
که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ندارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و
تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازینجهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید
آن بی بهره و محروم مانند بنابران درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات انسانی است
و صفات سامی سماتش مطلع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری نتیجهٔ
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه [illegible]
عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن و دامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور نیفشانده صحیفهٔ
دل بعمل را بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نساخته و مضمون این کلام هدایت
فرجام که بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت ناید خال زهد خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است نصب العین
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت میشناسد و از فواید دولت
با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود از تغافل رسوم
و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاعلی نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالتسلیم السلامی و الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی است یمنی
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر که تابد نشان
دولتست نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی بضاعت فقیر
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی حیات ... کتاب مذکور را
لباسی نو پوشانیده و زیبا روایات معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بر منصهٔ عبارات
روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه دهد بنحوی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان
حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانائی بی کلفت تخیل و تخییل کلفت متیسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر بهره‌ور

مثنوی چنین گفت مرد سخندان من * که ای باغبان یاسمن سخن * درین روضهٔ پاک مینونشان * درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زان درخت * نشاننده را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوهای تر است * بزیبائی از یکدگر خوشتر است

و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل روی مینمود بیت چه حکمت است
یمانی بقول شاه عرب * اگر بنور سهیل عیان شود چه عجب * بعد از استخاره و الاستجاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم
غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال
معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنست و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی
آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بالانفراد
بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بامشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در
شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از
مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال
که حکیم بیدپای یاد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایدهٔ متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت
اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و
برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تألیف این رساله عنان
بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت
من که این در معانی سفته ام * آنچه گفتندم بگو آن گفته ام * دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدهٔ سخن را
بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها را بدستور خردمند * ز نظم و نثر
باید داد پیوند * که گاهی طبع ازان آرام یابد * زمانی زان دگر هم کام یابد * و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی

مناسب خواهد نمود بنابران ملاحظه که **مصراع** بر دستهٔ گل نیز به بندگیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف
اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بکلمهٔ المأمور
معذور گویا ودر دیوان اعتذار بتوقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت دثار میرساند ودر مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهمه
مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ مقوله واضح التمهید مَنِ انْتَصَفَ فَقَدِ اسْتَظْرَفَ فرو میخواند **نظم** دیدهٔ انصاف
چو بینا بود · در شمرد گرچه که مینا بود · من خجلم از عمل خام خویش · تو بملامت مکنم سینه ریش · در روش مردم
آزادگان · نیست روا طعنه بر افتادگان · چشم هنربین بود از عیب پاک · بهنر از عیب کند دیده پاک **مصراع**
وَعَیْنُ الرِّضا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلِیلَةٌ · وفقنا الله بما یحبّ ویرضی وختم احوالنا وآمالنا واعمالنا بالخیر والحسنی · این
رساله که مسمّی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد **باب اول** در اجتناب نمودن از
قول ساعی ونمّام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران وشامت عاقبت کار ایشان **باب سوم** در موافقت دوستان
وفواید معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر ایشان
باب پنجم در مضرّت غافل شدن واز دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن در آن **باب ششم**
در آفت تعجیل وشتاب زدگی در کارها **باب هفتم** در حزم وتدبیر وبحیله خلاص یافتن از بلای اعدا ومکر ایشان
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد ناکردن بر تملّق ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو
که ملوک را بهترین صفاتست **باب دهم** در بیان جزاء اعمال بر طریق مکافات **باب یازدهم**
در مضرّت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات
خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر وخیانت **باب چهاردهم**
در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کار بر قضا وقدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان این کتاب
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد **باب اول** در اجتناب نمودن از قول ساعی ونمّام جوهریان
رستهٔ بازار معانی وصرّافان دار العیار سخندانی وچهره گشایان غرایب حکایات وصورت آرایان عجایب روایات
عنوان جراید اخبار را بر اینگونه آرایش داده‌اند ودیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که در قدیم الایام
باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت وکامکاری او در اطراف وجوانب عالم سایر وذکر عظمت وجهانداری
او چون نیّر اعظم در نصف النّهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ

اقبال و پرورش گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع
گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانهٔ با نواع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش
چاره بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و لطف کاملش
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقررست اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید
دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی
نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد و دین
پناه خدا ایمن آباد اوست شه از داد گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش بیک
تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی
و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خورده دانش
در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت
آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت
خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت
نمی بست و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت نمی نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار را باید که بحکم وَشاوِرهُم فی الامر بمدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمامی
نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدیهم الله الی
رشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن
بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای
چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

و نسر طایر باميد آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری که بند حبس و قید جسته بجستجوی صید
در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی
وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده
و شاهین نواساز زخمهای چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشاد تیهو زن رهسپر
فرو بسته ره جستن بر آهو ز تیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت
و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اتفاقا
در ان محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی
مرکب بادرفتار بر جای خشک میشد **مثنوی** ز گرما گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون تودهٔ اخگر تافته
و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ برآساییم و چون تیغ آفتاب خورشید
میل بآشیانهٔ مغرب نماید باز بمستقر عزت رجوع نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت **بیت** کای آفتاب
کشور آرای سایهٔ خدای میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای هر کرا که بظل لوای همایون سلطانی التجا دارد از حملهٔ
شعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست **بیت** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایبان لطف تو باشد پناه ما
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله است که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هواها افواج
صنع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب نماید **مصراع** سلامت همه آفاق در سلامت تست
درین نزدیکی کوهی می بینیم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدولتان بلند با ذلت فرستی پیش ازین
آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوشش از زلال صافی او جوش زده ریاحینش از تابش
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح دولت آنست که عنان عزیمت
بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآساییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم
شویم **بیت** بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال اقوال خجسته رای

روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه
جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش
بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون
میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و بآب و هوا
مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون
خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید عنبری نیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بلغطاق حریر فستقی در بر
کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی
گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید بیت لطیف و دلگشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته ز آب ژاله دست و روی شسته درختان چون بتان قد برکشیده زیکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنون همساز کرده بر سر نهال سرو کز جنت سبق داشت خط طوبی لهم بر سر ورق داشت
و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت
روان اندران ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون
فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان کامیاب دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن
منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته و در گلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای
اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد بر دو مات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبهٔ تماشای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی
لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برآرد
ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری
بتسبیحش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف

و فجرنا فیها العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش شده آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند

در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی‌نوا و از غایت کهنگی چون پیران

برجا مانده بی نشو و نما و بهرهٔ دهقان و هر مقطع و فصل اعضای او بکرمی شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او

دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان

فارغبال تهی گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید

از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این گروه بستان

برفراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محرابه معبودشان کیست

خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که

لازم ذات ایشانست بشرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت ان

اتخذی من الجبال بیوتا را اگر امتثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه

بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع کامرانی تمکن یافته قرار

گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب هر کدام مقرر کرده کیاست ایشان [illegible] ایست که هر یک

برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل بآلت پرگار و مسطر

او دانست مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر عسل بزبان حال از ایشان

عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند [illegible]

شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان

بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس نشان او ثابت

باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خود باشند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته با

احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مونس خود درآیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این **بیت** دست

وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد

دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریه استشمام نماید

بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل بانان فرمان دهد و بعد از آن

زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان آن حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و
پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید جهانگیری
فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی
تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان‌وار
بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت
ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست گفت
ای خجسته رای عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش
نمیدهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت مینمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند **بیت**
و دور نگر کز سر نامردمی پرحذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده
شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و
ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هریکی مشربی جداگانه
و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هرکدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
ترقی نمایند و هرکدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طریقاً
محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی ز دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ز ملک واکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت** بیخردی چند ز خود بیخبر عیب
پسندند برغم هنر دود شوند از بدماغی رسند باد شوند از بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هریک از ایشان پای عزلت در دامن
فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت

که مشتاقان آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **مصراع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم
که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است
و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا کنج چاهی
روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بود **نظم** فقر چه بگزیده هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود اختلاط با دیگری پردازند **بیت** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیند دنیا گیرم
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت
سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند **رباعی** دانی که شب و روز که
مجموع بود آن گوشه نشینی که به جمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت از انجمن پراکنده شود **فاما**
بعضی از بزرگان دین دار با سبق یقین بشرط صلاح حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که
صحبت با همنشین نیکو از وحدت نست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار
باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و ابلغ از اجماع ممالک
اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طبع خلوت از اختلاط به ابنای
ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یک از
ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است چرا
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بی معاونت صورت نمی
بندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان آن الات زرع و حصاد
و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا به مدت وفا نکردی و بعد تهیهٔ این اسباب
اگر همهٔ اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فضیلت مجموع آن اعمال مبادا
گروهی ضرورت شد که همه معاون یکدیگر بوده هر یک مهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد
به دیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن به مقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن بجهت انتظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگراند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن
مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کار بساز
که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان
میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ
دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند
و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات
مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی
برفروزد که ارباب آن هرچه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال بر رذایل ظاهر است چنانکه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که
از آفتاب تا بسها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن
اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ
آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و
علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهة
انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت
طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی
و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد

هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وجود او
میان مردم ضروریست بچه نوع میباید وصفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید خجسته رای گفت آن حاکم باید که دانا بود
بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که مرتبه ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان
اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند
و در نیکنامی دینی و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از
خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو چه چیزی شوند
و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کیسه شخصی که از عهده آن بیرون نیاید و در دل کینه در نهند و دیگر
فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید
انواع حیله برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد سخن ارباب
غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف
فساد و افساد بر آن مترتب گردد نظم مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض هم از
در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بمهمات رسد و بتفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای
خود آباد کرد داد گری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست و هر پادشاه آگاه که دل دانا خود بحکمت حکما
مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم
هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه بنا از آنجا آید نموده
لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرموده هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او
بر صفحه روزگار باقیست بیت هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون
فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که بهنگام سحر از حرکت نسیم صبا متبسم لب نازک گشاید در حسن

فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود کای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در
سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جایگیر مصراع عمریست که سودای
سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ از تحقیق
بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر
ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده
ترصد بر شارع انتظار داشتیم تا جمال اینحال از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر الهی بجای می آورم
و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هر چند زودتر
مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب
استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و بخشی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ
تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آنجمله گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای
مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست
پادشاهی بود بیداربخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل
او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده
و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از
عدل روشن گردد آئین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ
باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم
مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کارزاری و دلیران کارزاری در حیز حساب

بیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بنور
کار رعیت رسیدی و بجهة قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت است رعایت ز رعیت مدام
کار رعیت برعایت سپار چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ولایت از مدعیان ملک
پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند
عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم شاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ نغمات مطربان و ستانسرای خوشنوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای جمال
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و اماسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید مصراع سخن
درست و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکرد
تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سرایت
کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلواة الله علیه وآله فرموده که جود نهالی است در زمین بهشت
رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ نظم مایه توفیق کرم کردنست گنج یقین ترک درم کردنست
گنج روا زانکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان رای را بعد از وقوف برین سخن عرق کرم طبیعی در حرکت آمده
بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری تا بحسب تمام نوبت خود را رسیده و خرد
و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زابر کفش شد دهان قطره باران بهشت کند صبا
از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان زربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید
راز بیرون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر فراغت
ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود که پیری نورانی
سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز خرج

راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات
بر فرق فرقدان خواهی نهاد و بر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد
و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور
قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان
که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت** دولت و اقبال با وی در رکاب اندر رکاب
نصرت و تائید با وی در عنان اندر عنان و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند
و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاه عادل
پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار دوار رسته
بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت
او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند و زبان نیاز بر گشود **بیت** کای ترا سلطنت
عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی شاها اگر چه کلبهٔ احزان دردمندان بازاء قصر زراندود محقر نماید
و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما **مصرع** رسمی است قدیم و عادتی معهود که
پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف
بزرگانه شناخته **بیت** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن
درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش اقتباس حاصل کرده استمداد همتی نمود **نظم**
همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است
و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت** گر دست من گدا نیاید مهمانی چون
تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل پادشاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش
اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خورسندی که اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لَا یَفْنیٰ دست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساخته ام

بیت کسی که روی توکل نپیچید هیچ ندید کسی که سر ز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر این افکنده بفرماید تا ارزمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصارفی که باید و شاید صرف کنند
درویش و تسلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از آنجا که یار غار را آگاهی داد و درویش فرمود
که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع
کانچه آمد ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی با گنج
بازیافته تمامی مخزونات بنظر همایون در آوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را تماشا نمود و در میان همه صند[...]
دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زر نگار بر آن زده و استحکام آن قفل بمرتبه
که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید و غیری در
گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بمطالعهٔ آنچه در صندوق نهاده بود
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام بجهت
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل دست بر آوردند و چون سر صندوق گشاده
از آنجا درجی بیرون آمد چون درج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده
شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید نقشی چند بقلم سریانی بر آن نقش بسته
شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی گمان بردند که طلسمی تواند بود که جهت
حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب بالمناسب انجامید رای دابشلیم فرمود که تا این خوانده
نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت و تطلب کسی که مقصود
از او بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکیم عالی را که
وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون
این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع بدرستی باز نمائی مصراع باشد که
ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرف حرف بنظر استبصار در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود

که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج نامه را بنام هوشنگ پادشاه هم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **بیت**

دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند

مغز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان

امّا این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیّت اوّل** آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب نکبت او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت**

مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من کار باب غرض راست زهر باب سخنها

وصیّت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر فرونشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت**

آتشی کز سوخت خلقی زان جز بکشتن علاج نتوان کرد

وصیّت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود **مصراع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیّت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم**

از دشمن دوست رو بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز

کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله بر گشاید

وصیّت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بدست

صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نباید بکف تیر جسته ز شست وگرچه بدندان گزی پشت
دست **وصیت ششم** آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت
تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تأنی عنان برمتاب
که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود **وصیت هفتم** آنکه بهیچ حال عنان تدبیر
از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان ملاطفت
باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصورست فی الحال بآن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب
ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یقطع الحدید
کما قیل بالحدید **وصیت هشتم** آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون
نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم** کینه بهر سینه
که بنیاد رخت دل شود و سنی ازو آرخت بیندت و چرب زبانی کند برگذر و قصد نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که
همواره اکابر بآب عفو و مرحمت نقش جرایم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی
شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بودست
از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر
باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **بیت** آنرا که بدست
لطف برداشته بنواز و بیکباره میفکن بر خاک **وصیت دهم** آنکه گرد آزار بیگناه نگردد تا بطریق
مکافات که وَجَزاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان باریده تا
روضهٔ وَاِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ گلهای مراد ببار آید **قطعه** نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجا
تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیک خبر کنند **وصیت یازدهم**
آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نموده و ابتدا
با تمام نارسانیده از کار خود باز مانده است **بیت** زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد و راه رفتن ز دست
وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ نکاد

الحلیم ان یکون نبیّا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد **نظم**
خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند **نظم** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان نهد پای برون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بمیطا هرت لطف ازل فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار برنیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است و هریک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا گشوده شود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود وَاللهُ مُؤَيِّدٌ لِوُصُولِ الْمَقْصَدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ
چون حکیم این فصل بپایان بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود داب تسلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصهٔ جزا بهره مند شویم تو را
حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت**
خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه

دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کرد و انشب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بسرانجام پذیرد و بعد تفاصیل وصایا وثوق تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ
مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه
سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل پیکانی را باطراف جهان بیخت **بیت** خورشید زرافشان ز افق
خود پیدا کرد   دریای شب افروز کواکب گم شد و ابن شلیم بفرمود تا از مقربان حضرت ذوتن که در صدق مشاورت
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه
بدان جانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من
مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن را
ملاحظه نموده هر تدبیری که بتقدیم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری
بر نیاید   وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تأملی بسزا باید که
سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **مصراع** سخن را بیندیش وانگه بگوی   ما امروز درین باب اندیشه
کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم ابن شلیم
بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش
هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زانوی ادب زده وظایف دعا و ثنا بجای
آورد و گفت **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل   سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است   بنده را اینچنان
بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایدهٔ متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار میباید و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم پناه مخفی نیست که
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار الغربة اعظم البلاء نادره ایست جگردوز مردم دیده دانان
بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار
نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست   گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست   مرد عاقل باید که جهت با

بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار رعز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در یک
آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده
و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا صبحهای گوناگون بر می
کردندی **بیت** بیاد روی تو کنج عزلتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو یار
غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را
جدا سازد ز یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قُل سِیرُوا فِی الأَرضِ را کار بندیم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا
از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات
زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پامال و لگد
کوب هر عالی و دونست **قطعه** بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر سفر مربی
مرد است و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و استاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه
جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ اَلغُربَةُ کُربَةٌ بگوش جان
تو نرسیده و تند باد اَلفُرقَةُ حُرقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که
جز باران مذلت قطرهٔ نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دلی و صد پاره بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا و باز چون طبیعت با کلفت
سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی بعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی یابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد روید همدم نوازنده گفت ای رفیق موافق
تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید

ومن میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها **بیت**
فراق دوستان بیدن نشانی باشد از دوزخ ・ معاذالله غلط کردم که دوزخ زین نشان باشد ・ حالا بحمدالله تعالی که گوشهٔ و توشهٔ
هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا بده **بیت** بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش که
سنگ تفرقهٔ دوران در آستین دارد ・ بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم
کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی بسعادت صحبت دلدار
دیگر رسانم و این خود شنیده اند که گفته اند **بیت** هیچ یار بد خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرورد
مرکب امید در میدان مراد نتازد **مصراع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ・ نوازنده گفت ای یار عزیز این
که تو دل از صحبت یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید می پیوندی میتوانی ساخت و از
مضمون سخن حکیم که **بیت** یار کهن را هیچ روز مده از دست ・ بهر حریفان نو که نیکت نباشد ・ غافل نموده سخن ما
در تو چه اثر خواهد بود اما **بیت** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ・ سخن اینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد **مصراع** چنانچه مرغ مقید برون
رود ز قفس برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوهها و بوستانها ی ... ناگاه بیقفر
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کرهٔ زمین ... آن تودهٔ
خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتار
عطرسازتر **نظم** صد هزاران گل شکفته در او ・ سبزه بیدار و آب خفته در او ・ هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل به
فرسنگی ・ بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود و ماندگی بادیه ... انداخت
راه بر پا سوده بود دمی باسایش و راحت نزده که بیکبار ناگاه غراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت
و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز مملو از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه انگیخت
جگر لالهٔ داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر خاک زمین میدوخت **بیت** سینهٔ کوه
از سنان برق میشد چاک چاک ・ وز صدای رعد میلرزید جرم خاک ・ بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران
سحاب ایمن کرده بود و گوشهٔ که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در پریشانی پنهان شدن و زمانی کف دستها

پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **بیت** شب
تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی * کجا پروای ما دارند می‌پرستان محفلها * القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام
بران بلای بیهنگام صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل
سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو * همچنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی یکدم * ور تو
غایب بُدی می یکروز * اما چون طلیعهٔ بشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت** خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب *
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * بازنده بار دیگر بپرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمت نمود
فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای آن حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب
بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت** که حمله چون برق آتش
فشان کرد سیر چون باد آتش نشان * قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت
و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد *
بازنده چون بار خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند **بیت** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند * ببرکت آن حسن نیت
که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از نهیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی **بیت** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد * بهوای طعمه
در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت چه اگر این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما
فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا اندکی تسلی میتوان داد و قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام
معارضه و مجادله درآمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او بصد حیله از میانه برست * هر دو بجنگ یکدگر

مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوقت
میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر
پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاوس مهر خرامان
شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و بهزار شعبده
و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش
رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت **بیت** دام شیطانست و دنیا دانه لذتها
قفس مرغ دل را حرص دانه زد و در دام افکند باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر تو همجنس منی و مرا
این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش تدبیر
فایده نکند **بیت** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تدبیرش باز نده گفت هیچ میتوانی که
ازین مضیق بلا را مخلصی بمن نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی
خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمهٔ دار گرفتاری مرغان نگشتمی و مثل ما تو همانند
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواریش با مادر گفت ای مادر مهربان لحظهٔ توقف
کن تا نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگریست
اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفتا اگر دست هستی مهار ندیدی کسم بار پشت و قطار باز نده چون نا امید
شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت بن دام که از ایام فرسوده
شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفر اقبال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از
چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بهر ویرانی رسید
و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر
حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دماغش بر آورد و از روی دست مهره در

کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از اثر ضرب آن مهره بیال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که عرش از آنسوی هفتم زمین برگذشتی فلک دورش ار خواستی تا بلند بماندی و گرد مساحت نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تک چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر سر چاه رسانید و نالان و غریوان بآشیانگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال چه منوالست بازنده گفت بیت در وعشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی خواهم و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربهٔ بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند که در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیار م چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از صورت و خواه از روی معنی نه بینی که بیادهٔ سفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بمدرجهٔ بدری رسد بیت

از سفر پاینده گوهر شود بی سفر ماه کی خسرو شود و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو آرد و از محنت باد و طلب قدم
بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شد
که سر بر آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خرابی مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **بیت** چو شاهباز
بجولان در آی و سیر بکن چه جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر
تحریص میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت آن چگونه بوده است **حکایت**
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده
بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت**
آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان آسمانی بود کو بر فرق آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و با
یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی جدا از
مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شعفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود بیرون از طلب غذا رفتن از جهت
جگر گوشه از هر گوشه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته بهر یک جانب رفته بودند
و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرف میلی نموده کرد
آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده بر روی نشیب کوه آمد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کرانهٔ کوه مترصد نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود خیالش چنان بست
که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصراع** در کوزه همان خیال روبه بینم بی تامل در تاخت و بچه باز را که
بر زمین رسید از روی هوا در ربوده با آشیانهٔ خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس
مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی و ضمن اقبال ما توان یافت که مرا
سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این بچه از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همهٔ اعضا و جوارح
و اندام او بر یکدیگر بریختی و استخوانهایش بسبب سنگ غبار آلود شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که
واسطهٔ بقای او شوم اصوب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر

اولاد منتظم گردد پس آن زن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی
تا آن زاغ بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه
تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیأت و همت و هیبت خود و اخلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات متحیر
میبود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که ازین هستی و مستی خویشا خوش بگذرم و باز گذارم خود را
روزی زغن با او گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری
با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در خود در می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه
گلی نگر که ما را بشکفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو
سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب
امصار و قطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد گفت
بیت از فراق تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن و لیکن آن مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است
که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر دیویست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا بیت
سقر اهل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سقر است بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش
یا غنی میتوانند بود بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان متعذر دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ قوتی
هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و بیست که گفته اند مصراع
روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانیست اما هرچند با خود
فکر میکنم اینگوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که
نکتهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهِ ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت
نمیگذاری قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف‌حال کلبهٔ داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور
بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود
که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بمددکاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصراع** چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ
حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته کم بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیره‌زن قحط‌سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور بشکل خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید
و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون همجنس خود را بدان
تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که **مصراع** یاری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی
و چنان مینماید که از ضیافت خانهٔ خان خطا می‌آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ
همسایه جواب داد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند دلیری و
چالاکی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه‌الحال بسر برم گربهٔ پیره‌زن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیره‌زن و گوشت موش چیزی
ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بو العجب نیست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و با این شکل و هیأت
که تو داری عار تمام است و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده‌ئی بر دوام **بیت** با این گوش و دم
هست ترا باقی همه عنکبوت ریسمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ بشنوی هر آینه موافق مضمون
یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیره‌زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است
چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری تا باشد که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت
تو بجائی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان گربهٔ همسایه را دل بر نالهٔ وی بسوخت
و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت
حال با پیره‌زن باز گفت پیره‌زن بنصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده

که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را نه چنان سودای خوان نعمت
سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است پیش مردم
عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و چون پای
انکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان
و میزبان را به تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشهٔ درکمین ایستاده مترصد
باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال
از این حال بیخبر بود چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها
بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازو شد **نظم** چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن نیرزد عسل جان من زخم
نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که
بمشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست
تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز ثبات سر فرود آوردن کار عاجز ناتوان بود و بمجرد
اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد
تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و حر از حضیض منازل ارذال
نمی‌پسندد **نظم** هیچکسی ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبهٔ جو که برای بماه کس نخورد شربت
با مان بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامن
دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت منقش بطراز سلطنت

زینت یافت زغن پرسید که اینحال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود
بشومت عیال در مانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز بسیج عیال و فاقه گری
و مکسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت عز شانه او را پسری کرامت فرموده دلایل حشمت از جبین
او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی ببرکت قدوم
او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر مقدم او را میمون دانسته بدان مقدار که
مقدور بود تربیتش مینمود پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی
از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی و همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **نظم** چو با دیم بنوشتی و پیشش سپر با خود بودی
در ضمیرش الف با با چنان میگرد تقریر که با شکل کمانست و الف تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید
روزی پدرش فرمود که ای پسر اگر چه خاطر من بجمال تو مشعوف است و زمان جوانی با دوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد و
و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افکند بحصار
استوار من تزوج فقد حصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بهانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله
که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بگذار آنرا که من میخواهم
دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیفی نمینمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم
فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد
نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری منکوحه کدامست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد
صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بمراتب از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را
خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز
نیست **بیت** بابخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست بهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست چون همت آن جوان
بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر
گردانید و از اینجا گفته اند **بیت** عروس ملک نشاند کسی بدامادی که اول از سر تیغ داد کابینش و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من

گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد بگردن مقصود آورم و حالا بافسون و فسانهٔ کسی ترک اینحال نخواهم کرد و از اینخیال نخواهم گذشت مصراع ما از سر این کو بملامت نرویم زاغ چون دانست که آن مرغ عالی همت بر شتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد علی الصباح ودایع مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از زمانی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقههٔ اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود گفت بیت سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خواطر ما آفریده اند پس با خود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی دلی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراقی دست میدهد مصراع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصراع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افکن بپرواز زیکسو جره بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز وزانجانب دگر شاهین بتاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگای ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بشکار او عزم کرد فی الحال از پیش وی در ربود شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاده دلش مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و بر رهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از

حضیض دناءت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن
در ساختی و در بوتهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات
بودی و بمثل نسبت آن را در کردم تا معلوم شود که در سفر تربیت تام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و
رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند **قطعه** سفار دل سفر باشد که از وی علایق را کل مقصود بشکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها گفته است و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم
دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرموده از آنجمله نیست که شایبهٔ
شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملک صفات سلطان را که راحت عالمیان
وابستهٔ سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن
از روی حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین غبار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای
همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بیابان با بالین راحت نرسد **بیت** نیاسایدت در دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدای دو قسمند یکی ملوک که ایشان از بهر تمکین مملکت و دفع نافرمانی و اداء
و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود
و عنان دولت بگذاشت یا جهان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه**
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد روز و کاوش در جهان سردار و سرور میکند پادشاهی در چمن داد و گل از آنکه آن با وجود
نازکی از خار بستر میکند و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و بیابان
مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است برکوب اهوال **بیت**
کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی و فراغت را دست بداشت هر چند زودتر بمقصود رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن ملک
که آرزوی کیمیا بر پیشهٔ فتح افراداشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شداید
و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست
نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا

وبیشه در نهایت لطافت وصفا چشمه‌های زلال از هر طرف روان ونسیم روان‌بخش از هر جهت وزان نظم
درختان سرافراز سر کشیده بران جلوه‌گر میوه‌های تر و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر وازغایت طیبی
نزاهت آن بیشه فرح افزا کفندی ولیکن بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام دران کنام نیارستندی
نهاد و دام اندیشه سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید نظم چو بر خارا زدی
از خشم دنبال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بران راهی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی ببستی مدتها
دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده و بچه داشت که عالم روشن بروی او
دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان
وچنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته تیر اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد مصراع ای بسا آرزو که
خاک شده و چون این پلنگ به پنجه اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی
یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شد شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز
تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع
درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
وتهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره
منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل
از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ وتحمل دندان وچنگ او نیست و تو
نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای با اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی نظم تنی را که نتوانی از جای برد بپرخاش او پی نباید فشرد همان به که با او مدارا
کنی بنالی و عذر آشکارا کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و بموجب
المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر

هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت وکارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب وخیر
تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت واعیان حضرت گشت وباوجود آن بهردم جد وجهد او در ملازمت بیشتر
بودی وبهر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد وجهد کسی که بیشتر است کارش از کار همگنان برتر
وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش آمد ودر دست سانح شد ودر آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود وعرصه دشت وکوه
چون کوزه آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی وسرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم** اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار وگر در هوا مرغ
کردی گذر چو پروانه آتش سوختی بال وپر زبس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تامل میکرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر آب زن بریان میشود وسمندر از خوف
تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که با التهاب محنت متاثر
نشده واز حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد ودر اثنای این تفکر شگال بصف ملازمان درآمده
ملک را اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت وکمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات
آن تامل جرأت نمود وصورت واقعه معلوم کرده کفایت آن مهم بر ذمت اهتمام گرفت وشرف دستوری یافته بانجام مهم ملازمان
متوجه شد ونیمروز بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود وعلی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت برتافت خواص وندما که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که چنین کار با اینهمه راه
باقدام اهتمام پیموده شد واکنون که مهم کفایت یافته وبهیچ نوع دغدغه خبث وتقرب تا نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تا چه غایتست اگر زمانی درسایه درختی استراحت فرمایند وبشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسلیمی دهید
همانا از مصلحت دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش وبا مشقت فزون مکش بگشا میان که رنج جهان را کرانه نیست شگال
تبسمی کرد وگفت بزرگی وتقرب من بحضرت پادشاه عالمیست که بجد وجهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی وبطالت
سرنگون ساختن وبنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری وتن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بجایی
نتوان رسید وبی شوکت خار دل از تماشای گلزار متمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش
تیر بلاها سپر تواند بود بآرزو نرسد هر کسی بپای جهد بعنی بآب دیده وخون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیر رسانیدند وحقیقة
الصورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر بر تحسین وی بیفزایید وفرمود که سرداری وسروری را چنین کسی باید که سر از

گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در دامان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند **نظم** از آن شاه
آسایش آید پدید · کز آسایش خود تواند برید · خنک آنکه آسایش مرد و زن · گزیند بر آسایش خویشتن · پس ملک سراندیب
و باکرام تمام اختصاص داده ایالت بشیه بدو تفویض فرمود و جای پدر را بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بدان
اضافت کرده و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشد و بی جستجوی کامل مقدمه
رجا نتیجه حصول مقصود نداده **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود · مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد · و چون این سفر مقصود طلب علم است
عزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد
یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب برنخواهد تافت · ان ذلک لمن عزم الامور · **بیت** شه که بعزم درست پای
نهد در رکاب · منبسط عجب چرخ را کرده وا ز کف عنان · چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بار
شاه همداستان شده به تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از
گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد · همت اهل نظر قافله سالار تو باد · پس رای دابشلیم زمام
جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز
لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک شد آینه اسکندری · تا رخ خویش در و بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر · زنگ تعدی بری از روی مهر · ملک فروزی چو سحر پیشه کن · در نفس صبحدم اندیشه کن · ناوک مرد
افکن صد تیر زن · آن کند کاه یکی پیرزن · و چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب
نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده خاصی
می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات صبح
آمدیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید · از یار آشنا سخن آشنا شنید · و بعد از آنکه دو سه روزی
در شهر سراندیب از رنج راه براسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون به اعالی
کوه برآمد سرافرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را مدهوشی داده **نظم** بقدر چون چرخ اطلس
رفته والا · ملمع کرده اطلس را بخارا · چو با خاک فلک هم سنگ گشته · بتندی قله او درگذشته · فلک از تیغ همچون باب او
نموده سبزه در دامن او · از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان
داده **بیت** سبزه زارش با ثمرهای زبرجد بر کنار · کوهسارش با کمرهای مرصع بر میان · با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل

وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان   دابشلیم هر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را که طواف میکرد در اثنای تردد
نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سرّ النّور فی السّواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن
منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی کتب
هند استماع افتاد که نام او پیلپای است که بهندی هستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس
ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده و دیده از
خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری
چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعو الی دار السلام نشنیده   قطعه

دلش گنجینهٔ تحقیق اسرار   جبینش آفتاب صبح خیزان
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز   بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت
فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در دم
مسموع شد

شه در آن غار حکمت آیین شد   غار ازو نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان بربست   لب بسنبل بجان دربست

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق یاد میان و قابش جاده داده سیرت
ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود ازو
خواهد یافت و بمین نفس او بمراد خویش خواهد رسید با دلی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای
آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم الاکرام جستن اشارت فرموده از
راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و دعوت الهام
آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که طالب دانش بتحمل اینهمه
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر تیت اصناف محنت و مشقت قبول فرماید   نظم

ای خوشست آیین جهان داشتن   ملک بدینگونه توان داشتن
تخم نهالی که تو آبش دهی   میوهٔ شاخش بتو باز دهد

آنکه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش شاه را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مقالات خود بهره مند شد
بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بحکیم عرض
میکرد و برهمن در ان باب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله

ودمنه مشتمل بر سؤال وجواب رای وبرهمن است وما آنرا در چهارده باب بروجهی که فهرست کتاب بران ناطق است
ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا وعلیه التکلان

باب اوّل در اجتناب نمودن از قول ساعی ونمّام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اوّل آن
بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد وحسودان در نقض قاعدهٔ
حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را متغیّر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو
تأمل فرماید وچون معلوم شود که خالی از آمیزش وآلایش نیست آنرا بسر حدّ قبول نرساند **مثنوی**
مده راه صاحب غرض پیش خویش   که آمیخت با یکدگر نوش ونیش
بصورت دهد نوش ویاری کند   بمعنی زند نیش وخواری کند
ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید وقصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد
وبسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته ودوستی بدشمنی وموافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است واگر پادشاه اهل غرض را از افساد واضرار منع نفرماید بیشتری
ارکان دولت را منکوب ومخذول سازند وخلل کلّی از آن هم بمملکت راه یابد وهم بملک سرایت کند وچون
سفسطهٔ شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت وملالت خواهد کشید
چنانچه میان شیر وگاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی
بود منازل بر وبحر پیموده واقالیم شرق وغرب را طی کرده وبسی سرد وگرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار
چشیده **بیت**
خردمندی امینی کاردانی   ز روی تجربت بسیار دانی
چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد وطلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش
فرو گرفت **نظم**
نوبت پیری چو زند کوس درد   دل شود از خوشدلی وعیش سرد
موی سفید از اجل آرد پیام   پشت خم از مرگ رساند سلام
خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت وسرمایهٔ حیات
که متاع عاریت در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد وایشان سه جوان رشید
فرزانه بودند امّا بغرور ثروت وتهوّر شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی
واز کسب وحرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت وکسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و
مرحمت که لازم حال ابوّت باشد فرزندانرا پند دادن آغاز نهاد وابواب نصایح بیغرض مشتمل بر جوامع حکم

لب به نصیحت ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بجز
خود معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه چیزی از مراتب دو جهانی
بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اوّل فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
منحصر است دوّم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان ارباب جاه و منصب
باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوّم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه
نظر بر این معنی دارند اهل نجات و درجات‌اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محال مینماید و اگر کسی را در
مال بی‌مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی
از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که منتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر
مهتر گفت ای پدر تو مارا بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده
نخواهد داد **نظم** هر چه که روزیست رسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان پس پی آنچه نخواهد رسید
رنج بیهوده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریزم در من
آویزد و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویزم از من گریزد پس اگر با کسب سعیم و اگر نکنیم هیچ بیهوده **مصراع**
نصیب ازل از خود نتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج
بدست افتاده و دیگری با سیدان خزانه ملک و پادشاهی از دست باد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاءهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته
پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان بسی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب

تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان بترسید که پس از وی اتّفاق نموده خزانه را
در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت پا باسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلّی شده ، شیفتهٔ حضرت مولی شده ، پادشاه را با وی
الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در
صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج
گردند بیشتر از آن گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبّهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و
شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون
بسازد و فرزندان را بدان صاحب وقوف کرد دانستند که چون صورت احتیاجی روی نماید در آنجا ذخیره که
مدد معاشش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هردو اجابت دعوت حق
نموده از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **بیت** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وآن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوّت و
شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرّف خویش گرفت و برادر خود را معدوم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد **نظم** جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو ، چون گذرنده است نیرزد بجو ، مملکتی بهتر
ازین ساز کن ، خوشتر ازین حجره دری باز کن ، هیچ بهتر ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون
شد دامن توکّل و قناعت بچنگ آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم **بیت** درویش را
که گنج قناعت مسلّم است ، درویش نام دارد و سلطان عالم است ، پس بدین نیّت از شهر بیرون آمد و با خود
گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح ورزیست که روی بصومعهٔ وی آورم و در قدم وی بطریق ریاضت

راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی
جنّةٍ عالیةٍ طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از
درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل
صومعه آب ازانجا بر گرفتندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد
نیک در چاه نظر کرد و در تنگ چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب درین چاه نمی آید و اگر خللی کلی
بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این
حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد
که ازانجا قدری باد در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این آب
از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرد و آنسو قدم درو نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده
که آن مال بیحساب و نقود بیکران دید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما
از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع تا ببینیم که از غیب چه آید
بظهور ازانجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده پای بخت و لشکر نداشتی و با آنکه گنج موهوم
که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را التفات نمود
و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر بیدریغ کذا قصد ولایت او کرد و شاهزاده از
تهی دستی لشکر بیسامان و پریشان حال یافت بآن موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه
معمور سازد زیرا که لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کم یافت و چندانکه
جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر
طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب داده و
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد ازانکه از جانبین سیف جدال برآهیختند و آتش قتال اشتعال یافت از سیف
لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده بر جای سرد شد و از جانب دیگر تیری جسته و پادشاه بیگانه نیز
کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند و نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی

هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
وارث و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خو جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمع
بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادتش شایستهٔ خاتم
جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکلست کارداران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملکزاده را با تعظیم
و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج
پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم** نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب‌تر بین توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است گر تو صبری بنمایی
رزق آیدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض
صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات
اینجهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خَیْرُ النّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ و کسیکه
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از
مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه
میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام بر حوالی
آشیانه طواف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیان
بی روزی نمیگذارد **نظم** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم
گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان

چند بر سوی دوم چون نشان از دل خورسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس آن یکی که بعد از این سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصراع** الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه
دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشهٔ نشست و دل بتعلق و عنایت بعلت مسبب الاسباب بست
مصراع دل در سبب مبند و سبب را رها کن شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نمود
و هر ساعتی نحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و فرو ماند قوی ضعیف شد و از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی بپیغمبر آن زمان نزدیک وحی فرستاد و بجناب او پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم
بر اسباب و وسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل
خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل سببی
آنست که با مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده
از کسب مکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب
حبیب الله شنو گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت
توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزدان و راهزنان
و کیسه‌بران کوتاه ماند که زر را دشمن بسیارست دزد و راهزن و دشمن هشیار **بیت** چرخ زر بر سر زمان میزند قافله
محتشمان میزند دوم آنکه از منافع آن فایده باید گرفت و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بعوض
آن قناعت نکنند اندک زمانی را که در فنا از آن نباید **نظم** هر آن بحر کابی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک
گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید زپای هر کرا دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد
عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و یکی که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش تلف شد که خود را از غم هلاک کرد اینجا
پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله در انباری نهاده

بودی و ابواب تصرف بدان مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده توان گرفت
قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی
آن منزل خانه داشت و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان غار اشکاف هر جانبی
حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن
نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی
آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتکاری بستند **نظم**
این وغل دوستان که می بینی ٭ مکسانند گرد شیرینی ٭ دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده و بتصور اینکه غلهٔ اینخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از سوراخ
ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر
فردا نپرداختی **مصراع** ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ٭ و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت
مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگسال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بمایه برافروخته
در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید
بیت هر کرا دیدار نان بودی هوس ٭ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ٭ گشته از تنگی جهانی تنگدل ٭ گرسنه نالان
و سیران سنگدل ٭ **موش** مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی
چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم
برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد
طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در اینخانه است جمع کردن و بموضعی دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج
آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود
و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی
تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال

بزیر آمد و مضمون قصه بپایان گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را
تنها گذاشتند **نظم** همه یار تو از بهر تو باشند پی لقمه هوادار تو باشند چو حالت کاهد از عمر تو کاهند زیارت
بهر سود خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریائی ببرید مهر است از آشنائی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش
برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر
یافت فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر
بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن غایت سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در آمد بمقدار خوردنی که
قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان
سر خود را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را
فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
برأس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هردم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر
کن و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خوردتر برخواست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر
بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آنسود را
چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که
بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی
بار نیارد و مردم زبان طعن بر او نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانیست ان
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین **نظم** بست بر مردم عاقل گند تجمل اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا
دلکش است هر چه بسیار بود آن خوش نیست دوم باید که از بدنامی بخل و امساک اجتناب کند که بخیل در دین و دنیا
بدنام بود و دنیا دار ممسک در دنیا مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت بدست تیر تاراج تلف شود
چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه دخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه
جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی نابود و ویران شد

آنها در اطراف و جوانب پراکنده کرده بشّر البخیل بحادث او وارث **قطعه** مال کز وی بخیل بهره نیافت دست تاراج
داد و بر بادش یا بوارث رسید و که گاهی جز بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع
سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
و سفر دور دست پیش گرفته و بادی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی
و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی **بیت**
بجثّه چو فیل و بحمله چو شیر بمیدان دلاور برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته
ایشانرا تربیت کردی و بجو و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند
فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم
پیش آمد و شتربه در ان بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد
گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت رنجوری
و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را بامدک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا خود هر طرفی میپوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده **بیت** از گل و سبزه نوخواسته و آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش
و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثّه و فربه گشت لذّت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت
که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هژبری در غایت شوکت و وحوش
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثّه را در نظر
نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس
آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال

محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش
تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر ان مستولی شده و از ممر آن ملال
مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی که نشاط حرکت باز گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش واده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
مصراع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش می گذرانیم
بهمین بساز و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری
کند که سزای آن نباشد بدان رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و بر این منوال عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی
دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در
پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوستند
و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان
کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای جستنست
نه زدن تبر و تیشه مصراع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی
بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند مصراع کار بوزینه نیست نجاری و این تمثیل
بدان آورده ام که هر کسی کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ و چه زیبا گفته اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری اینکار نه کار تست فرو گذار و اندک طعمهٔ وقتی که میسر
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و هر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ
ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آنحال دوستانرا تواند بلطف نواختن و دشمنانرا بقهر ساختن
و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان

پاره خوشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد
بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ
ناشد اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نباید داد و حسابی بر نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه‌های بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس
بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه بپیشکاری
عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند وگرنه دیدهٔ دل بر کشاید همت نظر بسوی
معالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت
باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان
انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود بیت
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند هر که آسایش اَلْخُمُولُ رَاحَةٌ طلبد دست
از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان اَلشُّهْرَةُ آفَةٌ نه اندیشد ابکار
فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نبیند دقه مرد تا لعل
خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو بی‌داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان آن
دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند که گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
که قله‌اش با سر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی
و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین

گفتار درپیش چشمه حوضی بزرگ ساخته وگرداگرد آن درختان سایه دار سربسر آورده **نظم** زیکسو شاخ ریحان بردمیده
ز دیگرسو درختان سرکشیده بپای سرو سنبل درفتاده بنفشه پیش سوسن سرنهاده **القصه** آن دو رفیق از بادیهٔ
هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون جای خویش و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از
آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته
که ای مسافر این منزل ما بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته‌ایم و مائدهٔ
فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و
بشوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود برآید **رباعی**
تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یکشعشعهٔ خورشید بکاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
و جهت وقوف برکماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم **بیت** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار
در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** هیست برابر بنزد مردم دانا
یکدمه غم با هزار ساله تنعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست دونانست و از ارتکاب
مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هرکه آسودگی و راحت جست دل خود از بخت شاد نکرد وانکه ترسید از جفا
قدح بادهٔ مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل
طرب بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد
سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت باغوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما دررا

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و دیگر
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم** تا نکنی جای
قدم استوار   پای منه در طلب هیچکار   در همه کاریکه درائی نخست   رخنه بیرون شدنش کن درست   شاید
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنای
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من یاری در اینمعامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست   باری بتماشاگری مستان آی   سالم دانست که او در مهم خود بجهت
گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی ترک اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ اینحالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام **مصراع** بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش   پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود   کانجا خود را بصورت
چشمه نمود   غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی   چون باغ ارم بتازه روئی   غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار
از همین دیار بیرون آمده روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** زیکسو شاخ ریحان بر دمیده
ز دیگر سو درختان سر کشیده · بپای سرو سنبل در فتاده · بنفشه پیش سوسن سر نهاده · القصه آن دو رفیق از بادیه
هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از
آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته
که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته ایم و مائده
فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی یکبار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و
بشوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید و ریاحین
تازه نرود کسی بمنزل نرسد · تا جان نکند بعالم دل نرسد · گر جمله جهان بگیرد انوار قبول · یک شعشعه خور بمرد کاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت** یا با مراد بر سر گردون نهیم پای · یا مردوار
در سر همت نهیم سر · سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر یقین و
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست برابر بنزد مردم دانا
یکدمه غم با هزار ساله تنعم · غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمه خست و دنائت است و ارتکاب
مخاطره نشانه دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست · دل خود را ز بخت شاد نکرد · و آنکه ترسید از جفای خمار
قدح باده مراد نخورد · سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل
طرب بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش بار رنجی برسد شاید · چون عشق حرم باشد
سهلست بیابانها · سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در را

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و دیگر
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنا
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد یمکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من باری در اینمعامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست باری بتماشاگری مستان آی سالم دانست که او در عزم خود بجهت ثابت است
گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ اینحالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام مصراع بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزارگونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را
بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز
و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند جوان از کیفیت آن حال سؤال کرده پیر این سؤال جواب
شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات
ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه براید
هر آینه آن حال بی مدد مانعی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر دارند در سایهٔ عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که
نوبت او نیز بسر آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم بدایق فوات
غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و سالهای متمادی شده که این قاعده
بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دیاری مصراع ملک آن تست
و فرمان فرمای هر چه خواهی عالم دانست که کشیدن آن همه محنت باقتضای دولت بوده بیت دولت چو به پیشکار
آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل از آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت میسر نیست و هر که رنج
سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا در حضرت تقرب شیر حاصل
نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که
تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بسبب اشارت و نصیحت من او را فرجی حاصل آید
و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر
باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که
بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت مدد نماید
بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک

داری و رسم کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بی‌اندازه داشته هیچ دقیقه از تعلیم
جهان داری فرو نگذاشته نظم خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت بر کرانه
شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت
سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ملال را
با خود راست آورده‌ام و میدانم که هر که در درگاه ملوک ملازم گیرد پنج کار را اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را
باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم
که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و صلاح
ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آنرا بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای
و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت
آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه
که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی‌شود نظم هنر چو مشک
بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو
شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری
نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار اقدام ننماید

مگر ندانی که سه کار را بجز عقل نشسته باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان
و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و
موذیات دیگر نیز میباشند هم رفتن بر وی دشوارست و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد
بیت بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت در کنارست دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی
بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشترست بیت از صحبت پادشه
بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره بترسد به هیچ بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی
زانکه سود ده چهل برنبندد گر بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر ببلندی همت عمل
سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم
چون بازوی همتم چنین است هرچه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله هرچه هست سانی همت چو قوی بود برانی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصراع ایمنت همراه تو برو
خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر
فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بسنت
پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر
مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بعجز و خویش کفایت کنم و برای روشن رای آن خوض نمایم و بپایکم
بارگاه دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بدو زیردستان با تمام رسد مصراع اندرین راه چو طاوس بکارست مگس کاری که از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار از ان متحیر و عاجز
خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که
بخواری در رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند تا گوش
بسبب وی از وسخ بپردازند بیت گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه

شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش
او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
سر به بلندی کشد **بیت** آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است دمنه بدین سخن شاد
شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه بر
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه
رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد
و استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب
خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و
نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمرات آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا
از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند **بیت** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب
و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت
آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر **نظم** از هنر خویش
گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پدر مرده
لاف ای جوان گر نه سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار
که از وی میرسد هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از وی منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز
هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازنین اعزاز با احترام می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا
و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که از کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان
فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه
سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام
اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آنحال بروزگار شاه و رعیت رسد **بیت**

جای که مظلل بسایه شرف هرگز بران دیار که طوطی کم از زغن باشد دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات
فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او
نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح
و صلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی است که ملک به یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال
هراس خود پوشیده گرداند درین میانه شنزبه بانگی صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان
تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می‌شنوی
و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جای
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس
نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره
را چه وزن که کسی جان از جا ببرد و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و بهر
فریادی از جای نجنبد مصراع تا بهر بادی نجنبی پای در دامن کش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز
بلند و جثه قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد [illegible]
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب درمانده و هر که
از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بهوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بود رسید و هر گاه باد
بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار
در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز
وی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بر
آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن

گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت
بی‌معنی هیچ فایده بمن نرسید **نظم** دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست گرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب
و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک درنگرد از ان آواز و جثه هیچکاری نیاید و اگر ملک
فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه
برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نااندیشه حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته‌اند که پادشاه باید که در افشای
اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکنند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهند
اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال
و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول گشته باشد
و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل
نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از
ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیگران بی‌سابقهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت
گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه
سر خود در میان نباید نهاد و حیل نیست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سر خود نگردانند **بیت** راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیدم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرده
و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می‌نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً
بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد در این محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نماید و بر آنچه واقف شده از اسرار من او را واقف گرداند هراینه تدارک آن

از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام «اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ» را کار بستم و از فحوای بیت حکیم بیت
بدنفس مباش و بدگمان باش در غصه و مکر دزدان باش تجاوز نموده‌ام اگر اتفاق بدین رسالت مترتب گردد من
سزاوار صد چندانم و درین فکرت با اضطراب تمام بر می‌خواست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیکبار گاو
و دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
نظم تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهان مدار گاو که
آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد بیت
او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوهی ندیدم که بدان بر
قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را هیبتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را
حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نشکند اما درختان قوی را
از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم اکفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را باید که گاو
او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او
مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شده بآوردن او اشارت فرمود
دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد بسخن در پیوست مصراع نخستین بار گفتش کز کجائی
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال
براستی باز نمودن آغاز کرد و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است
مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بامتثال مثال ده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت رفته درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا را باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و شیر
او را کرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که

همه اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام با نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران
دیار خود گشوده‌ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **نظم** درین مملکت گر بگردی بسی
ز ما در شکایت نه بینی کسی در اوّل بکاری که نیّت کنم نظر در صلاح رعیّت کنم گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم
رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرّب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی تفحّص
حال بتحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد وی بر دوستی و دانش او زیاده گشت **نظم**
نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و
صحبت اندوخته شیر پس از تأمّل و مشاورت و تفکّر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حدّ کمال و افراط رسانید و مبالغه
در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده و سخن او را وقعی مینهد و در مهمّی با او مشاورت مینماید
دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند **بیت**
حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اوّل حسود را بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت
از ساحت سینه‌اش بر داشت بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی
همّت بر فراغت شیر مقصور گردانیده بودم و گاو را بخدمت او آورده تا قربت و مکانت یافته از همهٔ ملازمان
در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد **مصراع** جان من خود کرده خود کرده را تدبیر نیست
و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار تست خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را و دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی
گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار
کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را بدزدید و برفت
دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد

دراه دید که دو نخچیر باکیدکر جنک میکردند و سر یکدیکر را مجروح میکردانیدند و در اینحال که آن دو خصم بر جنک
چون شیران درنده بایکدکر درکارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشانرا
میخورد ناکاه در اثنای سرزدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک
کرفتار شد زاهد از اینصورت تجربهٔ دیکر حاصل کرده درکذشت و شبانکاه که بشهر رسید در شهر بسته بود
از هر جانبی میکذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه میکریست از سرکردانی
زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار کشود
و در کوشهٔ از آن کاشانه با ورد و خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی
چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشانرا که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه کری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون
سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنک کام دل را چون تنک شکر حلاوت بخشیدی مضمون
خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دوکیسو چو مشکین کمند زسیمین زنخ کوی بکریخته بر و طوق از غبغب
آویخته بدان طوق وکوی آن بت مهرجوی زبرده ز خورشید کوی با جوانی زیباروی
مشکین موی بلند کوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون
سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانکیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت روئی چکونه روئی چو آفتابی زلفی چکونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی دلبستکی پدید آمده بود و پیوسته
بایکدیکر چون مهر و ماه در یکمنزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته آنجوان از غیرت عشق نمیکذاشت که حریفان دیکر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنکان
بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت عزیزم با توچیانست که کر هست ده کلدانم
کو درائی بسکال وکران زن بدکار از معاملهٔ کنیزک به تنک آمده بود و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزک جامهٔ
حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان
کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نکاهداشته و شرابهای کران بر عاشق و معشوق پیمود
چون اهل خانه بجا رامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش مینی بر نا آورده یکسر ماشوره در دهان

گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد اثر آن زهر به دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و برجای سرد شد مصراع هم در سر آرزوی کج بر سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد
صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفته
برون آینه چین ز زنگ زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری
که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت نموده
و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی همت
بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروئی که اینچنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی
بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی نظم فریب
انگیزی از مکاری که گفت که کردی پشه و سیمرغ را جفت بلورین سبحه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و در دلش سحر و نیرنگ برون ساده بباس و در درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کسی
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی مگس است و صحبت بی هیاهوی شحنه و عسس مصراع
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکبار ناگاه
کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در تهمت
زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درینمحل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و
بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش
نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان را چندان منتظر چرا میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار را گر سپهر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خویش خواند و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار

مهربان نالهٔ زار من میشنود و حال زار من معلوم میکند اینشوهر نامهربان مکر او را برین درد دیده بود که دیوانه وار
بخانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و بسختی تمام برین ستون بست اکر بنسبت من شفقتی داری و با یار من در
مقام مرحمتی زودتر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بزودی دوست خود را
عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون کردانی
زن حجام از غایت مهربانی بکشادن او و بستن خود تن در داده او را ببیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع
این سخنان سررشتهٔ جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از
بیم آنکه آواز او را نشناسد و بر آنحال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد و از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید
و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نزدیک معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت
عجب حالتیست مصراع عشرت دکری کرده و محنت دکری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده
خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد مصراع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتها
میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود و آن زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر دعا برداشت گفت ملکا پادشاها تو دانی که شوهر من ستم کرد
و بتهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش جفای وی بینی را که زینت
صفحهٔ جمالست بمن باز ده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شوم او را
او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تبه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تماشا که
میداری دعای فاجران برین درکاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد
بیت کرت هواست که کاری زغیب بکشاید زبان پاک و دل پاک پرده میباید ناکاه زن نعره
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث
این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست کردانیده و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی
خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دیده

بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستورهٔ با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون
ننهد و اما آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت
اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سوال
خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن را آواز داد که دست افزار
من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود
بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان
شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران
ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق شه زنگ
در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون
آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان
زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کردن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص
و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید
گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را
ترجمانی و آن معمی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید
گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه حرص

وشره مبالغه نمودی وازخون خوارگی درگذشتی آسیب تیغ جزای بد بدو نرسیدی واگر زن بدکار قصد هلاک جوان
غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی واگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری نمودی مثله نکشتی و فضیحت
نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت
دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که ترا این محنت خود بخود نموده و در این
رنج و مشقت خود بر خود گشوده **مصراع** آخر که نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار
خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من
از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب
برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری اندیشی که گفته اند **مصراع**
هرکسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که
ممکن باشد بکوشم تا کار ورا ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر در مذهب
حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو
نمیجویم و زیادت از آنچه حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور
باشند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفت که واقع بود پنجم در
ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من
تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی کار او باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد
و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشتی و در وقت صید کردن
چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** کسی کو
پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی در ربودی و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز
آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچه ایشان را طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را از غم جگر

اَلوَطَنُ مِنَ الایمانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصراع نی روی سفر کردن و نی پای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوّت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرّمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح
بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس
که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه در بودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از
حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست امّا مسبّب الاسباب هر دردی را دوائی مقرّر کرده
و هر رنجی را شفاعی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حلّ این عقده قدمی بردارید هم
این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان متعهّد
حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که کجا روم
و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل
نمیدانم آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اوّل نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد
دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الخَبیرِ سَقَطْتَ بیا تا درد دل با این مرغ
بوالعجب در میان نهم شاید که گرهٔ از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر
آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی
تقدیم کرد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو ملاحظه میرود اگر از رنج راهست چند روزی در این حوالی اقامت فرمای
تا باسودگی مبدّل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان
بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان

بیازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان
رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود بر وجهی که سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با
دلی بشاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس
خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی
آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بقیهٔ فاضل سیر خورده بودند و در خواب شده
سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عمل آلهی
وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن
نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زد
شعله اول مر او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو
متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت
نموده و دیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت
یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار
فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی سبب و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تند خوئی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که بستن قهر باید بست در لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام
بسته و در کمین مستتر بنشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بنجر بد نخند
آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
را دکر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین
پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون
نهاده بیت جهانسوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد
او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر روی محرومان گشاده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ ستم
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز
و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و
مژدهٔ بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد
انصاف محکم که گرگ گرگ در را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت کیفیت
حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من
بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
در هم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پارهٔ سنگی جست

و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
اسب نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند
و چه دیدند هر کر آن کند که نباید آن بیند که نشاید نظم نیک و بد یاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز
خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا
که شامت آن در تو رسد معنی من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام
از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری ازوی به آزار دهنده او رسد بر آن چه ضرر مترتب شود
کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش
و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار
نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و نبات بودی و لعاب بن دندانش منبع تلخی حیات
هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم
جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیدهٔ من است از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی
کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب

ابنای وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و
بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد داده‌ام و چیزی که در موسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهاده‌ام و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم
مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوه‌گنان و آه زنان و ناله‌کنان بر کنار آب بنشست
خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و توسلی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و
اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته می‌بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که در
این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان
بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ بنهاد
خرچنگ که اینخبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و اینخبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهیخوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما
رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای مهم مینگریم پرگار صفت
ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم اَلمُستَشارُ مُؤتَمَنٌ خردمند اگرچه دشمن بود چون با
او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود
این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ
ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید
و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز

جز به تحیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریا هست لیک دریای بی سر و پا نیست اگر به آنجا تحویل نموده
گردد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رأییست اما بی معاونت و یاری تو
نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت
بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بعد بسیار قرار بران افتاد که هر روز
چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در
آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خرد چشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان میگریست و زمان بزبان دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابه دشمن
فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او نیست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر بر سر افتاده
خواست که تحویل کند ماهی‌خوار ساز آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی‌تر از او نیست اولی آنکه
او را نیز بیاران رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بدانجا که ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام
مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت ملعون نگردد قطعه چو
خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد
از آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار
پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت
حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی
بی اندازه شمردند نظم دمی حیات پس از مردن چنین دشمن گمان برم که به از صد ساله زندگانی به مرگ
خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن به هر چه خوانی به و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله
خود هلاک شده و وبال کید او بنفس و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از اتلاف

نتوان کرد بیت مرا مبگذار و ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده
برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب
پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد هر آینه اول
او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایهٔ بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت
مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار کوفتند و زاغ باز رست مصراع خصم از میان برفت و سر شکن از کنار هم
دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و
شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر جنبش سازی
او بفکر در بندد و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع
تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت
بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک
شد و آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطهٔ
طلب غذا در اضطراب و من باین جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و نازکی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل
شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصراع دگرانرا بکمند آر که خود بستهٔ دامم گرگ بافسون و فسانهٔ او

فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس نیرنگ
سازی و نقشبازی و وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهکی چست و دغا پیشه بود بانگ تمغاچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا و ده دزد دکان برده ببازی گره هم و صحرا بفغان بوده ازو هم سگ ده نعره زنان
بود ازو در که جستن شده از دیده کم صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او مصاحبتی از قدیم داشت در
این وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت
بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین بیا که هست
بر دو دیده جا بنشین خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار
غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در هنر کرامت بپادشاهی
سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری
و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بکحل جمال جهان آرای منور و مشام جان
بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت مقتضای آن نمیکند
نوبتی دیگر میتوان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بجا چون دعای مستجاب
روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت
صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصراع
کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت کمر خدمت مسافران بجهت
آن بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده
نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری
چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش گر ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید نی
بر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروب
کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه
گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است

دانا از آسایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تعلقی باید بدان نیز مضایقه نیست این بگفت و
بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لِکُلِّ جَدیدٍ لَذَّةٌ تعریف
لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و
خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان
درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده
و راهی نهانی بر داشته که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک
آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه
فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه
گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای درتوانم افکند
چو سهم غدری از کمین دوستی گشایند جای گیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد
چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک مانده
سرگردان **نظم** روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف
جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و
دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم
توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در

کشاکش بلا باشیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت کرده و ما را
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت
وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز
قرعه افکندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن
با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار بازرهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی
توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش دندان برهم میسود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ
خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بازوی قال میطلبد آهسته پیش
آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی
در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بازرسید و او را بسته
چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه
منست و صید آن بمن میرسد **مصراع** نشنیدهٔ مگر تو که بر شیشه وحشیند ای ملک چنان لاف
و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و اینک وی فرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد و گفت **نظم** من آنم
که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هزبر این دلیری کند که سر پنجه بر صید
من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از او بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را
آبخوردان صحرا ساختمی **بیت** اما از خدا امیدوارم که را در جنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت
و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ
آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتها درست نمودی و بخطا صفت حلیه و چهرهٔ هرکس از ناظر ازا

را بر شمردی . بیت . در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش / از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی . گفت
ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت او میترسم اگر ملک در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر
گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود
در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میچریدند
و این بیت تکرار میکردند . بیت . یکی شربت آب از پی بدسگال / بود خوشتر از عمر هفتاد سال . و در ایراد این مثل
معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
چنانچه بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زنهار که گرد آن کار
نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک
ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و متحزنی
با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ایم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت او را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت
این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید . بیت .
مکن تاخیر و سر کار پیش آر / که در تاخیر آفاتست بسیار . دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو بازگردد شیر گفت تو میدانی که من از طول
بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته‌ام و در استماع کلمات بر تمیز ملکانه را پیشنهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف
آنچه میخواهی بگوی و ترددی هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل
و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبهٔ شک
و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن نشناسد . بیت . بحمد الله که ذهن
شه محکیست که قلب و خالص ما را شناسد . شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق

سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش
بر دوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و
موسوم است باید که در ادای حق تقریر صدق نصیحت از پادشاه بازنگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که
چه حادث شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن اشتغال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه
شیفته و فریفته کرد و انست زبان برگشاد و گفت **بیت** که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن
زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام
بیت نه آن بود آنکه ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر
نعمت غدار انتها افراط نموده و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانیده و در مقابل آن نعمت
از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم انّ الانسان لیطغی ان
رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود
یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **نظم**
کسی کاید ایمنی زچاه خمول برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان بکمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
گر از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او به ملک بر
و چون پادشاه یکی از خدمتگاران را بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زود تدارک پیش بر باید داشت
و گرنه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر
فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار و باید کرد و اگر تأمل کند
ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته اند که

مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث واقعه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده مصراع اول الفکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید او را حازم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه بر یکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را عازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کاملست و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه‌گذران مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهدهٔ آتش جلالت چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت در او سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری عازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو سه صیادی ماهی‌گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر که ماهی یافتند بایکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای مهمش بود سخت سست پس سبکروی بکار آورده و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب روان

متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده بر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل بپیرایهٔ خرد آراسته
بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهرهٔ نداشته چون اینحال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و
سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایدهٔ
بیشتر نبخشد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب شنا میرفت صیادی او را برداشت بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی
آب افکنده جان بسلامت برد **بیت** بیاری دوست گر خواهی رهائی — که بی‌مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و
پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل
مقرر شود که در کار شنتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در
جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید **بیت**
چو قدرت یافتی بر خصم غدار — بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان
نبرم که شنتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت بر
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**
هر کجا داغ بایدت فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمنزلهٔ
امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر
بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد
سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت
پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه
گفت ایشانرا از عرصهٔ لطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده ترک ملازمت گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضول از ایشان
سر بر زند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان به وعده و وعید و بیم و امید
باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان
مکن که نومید شوم شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفی است و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و معرّی و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد **بیت**
چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از
کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست و ملک را مگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور
بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که هیچ بکام
همی نمانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **بیت**
ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سفینه را بر آب افکند
و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این
چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر

جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
انداخته‌ام و به پشتی کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی
باری سبب نیش زدن چیست باآنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا
در پشت خاراامثال من تأثیری نخواهد بود **بیت** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی
جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من
گذر کرده باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه
بر سینه دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بروی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست
و سر رشته کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب نیست امید او در هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفه خبیث
که از دنیا انتقال کند تا نکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
کس دیده دون که چرا مار پرورد حنظل بتربیت نه دهد طعم نیشکر گل برنچیند آنکه همه خار پرورد و باید این سخن
بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیک
دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا گوینده التفات ننماید
عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر
استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد و هر آینه بر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا مییابد
بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک بس که تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که
عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه حادثه بزرگ افتد
حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند
و حواله آنحال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که بکار خود ترا باید کرد هر چه بدیگری رها باید کرد
وانگه که بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد
ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که ازو چه کار آید

واو بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل
شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از او آنقدر حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد
یا سودای مقاتله من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند واگر شنتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست
چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد واگر با بیخچه چتر همایون همای آسای من که نمودار
سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دست کی مایه داری کند چو پیسه
کو راهواری کند من آن صید را کرده ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملک را
فریفته نشاید بود بدانکه گویا طعمه نیست یا من برو غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند
بمدد کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر دوستان دغدغه فتنه ها برانگیزد و از آن میترسم
که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و ملک اگرچه قوی
جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که
اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را برداشته ام و علم تقرب
و تمشیت او را برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در
دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ناتوانی زپا فکندنش
دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نخوت مهتری مشاهده فهمند فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان
در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی
مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا
نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او
خلاص نتوان یافت **بیت** زانکس که دل غمزده ات شاد نکرد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

و دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شده‌ام صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست
همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود
دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و دانم که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست
و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان
آید بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ
وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده و در چمن زندگانی همه ریاحین
سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در
ترنم آمین خوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام
و وسیلهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقده‌های مشکل گشاده است و سخنان شرانگیز
بیک اشارت بمحل کردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بنصایح
که هم سود و هم زیان دارد نشان کرد دادکه ناگفته نکته کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بس است که
گوینده را کهین لفظی دهد بباد همانا دم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن به شتربه رسد و صورت حال
خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه بیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغازد یا فتنهٔ انگیزد و ارباب حزم گناه خفا
عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بتیشهٔ وضوح یقین در
تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و
منهاج دیانت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی تبیه شاه فرمان دهد که
همچون مضای قضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از
فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت
نازیبا و زشتی نقشش و صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط بجا نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را مستعد آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
واگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد چهرهٔ آینهٔ غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل
خواهد یافت و دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز
وازطرف وی نیز شعلهٔ فسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بیچاره هیزم
کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای
ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط
سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد گفت ای دمنه **مصراع**
یاد میدار که از مات نمی آید یاد روزهاست که دیدهٔ دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را
بازبار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده **بیت** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت
داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل بسوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان
نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه در نبندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای گریختن نداری یارای
دستی بزن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای
تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال
دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که با نعم ع

فتنها مبتلا نگردد وشخصی با مردم شریر دغا ان اختلاط نورزد که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد وکسی بمردم دون وسفله توقع
نکند که خوار وبیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطه خونخوار بیرون آید **نظم**
صحبت شاه را زروی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف وخطر هر که نزدیک تر پریشان تر
ودر همین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شتربه گفت سخن تو دلالت
بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد واز مخافت وهول وهراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من
این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم واز جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستانرا درین حالت بر جانب
خویش ترجیح میدهم واین ملال وکلال که بر من مستولی شده برای تست وتو میدانیکه سوابق اتحاد ومقدمات محبت
میان من وتو بر چه وجه بوده وعهدها وپیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن در اینمدت بوفا انجامیده ومن چاره ندارم
از آنکه هرچه حادث شده باشد از نیک وبد ونفع وضر بشریف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید وگفت ای یار
مشفق ودوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز وهیچ دقیقه از دقایق هواداری ومخالصت فرو
مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده وبرین درگاه
مرا هیچ احتیاجی نیست وعدم ووجود او علی السویه است ووحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد ودیگر وزرا
خاصه وشیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن بشنیدم وتهور وتجبر او میشناختم آمده ام تا ترا آگهی
نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم وانچه در شرع مروت وآئین حمیت وفتوت بر من واجبست بادا رسانم
بیت من انچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال. حالا صلاح وقت دران می بینم که
تدبیری اندیشی وبسرعت تمام روی بچاره سازی ومهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید ولطیفه
ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من غدر کند وحال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده ودر قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی لغزشی
ودر سخن تو نیز گمان صدق ومظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند واورا بتزویر و
فریب در مقام خشم آورده ودر خدمت او طایفه نابکارند همه در سخن چینی استادی ماهر ودر خیانت ودرازدست
چیره ودلیر واو ایشانرا بارها آزموده است وانواع خیانتها وخرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان
درحق دیگران گویند باور دارد وبران قیاس کند وهر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید

و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی هست کافی و بدین صورت
اشارتیست وافی و منه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید
پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن
از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای
خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنائی ماه است قصد آن کردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصراع** مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ
حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَنْ سَمِعَ يَخَلْ در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش
همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر
علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو گون
زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد خون
و زو دیگر مشک ناب و منه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج
سازند **نظم** شاه بر موزم نه دید و بی سخن صد لطف کرد شاه بر دوم ندید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار
شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتربه گفت اگر این نفرت
که از شیر بمن رسانیدی بعلتیست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت از آن رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله
آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن
عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر
واقعست خود را جرمی نمیشناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
ترتیب و تمشیت مهمات گاهگاه بجهة صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچیک از اینها که از من صادر شده معانی

از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم
و توقیر به تمام‌تر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه
موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار و
اگر این همه نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه
مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمدگویان را
بمزیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک باشیدن و فراغت بهتر و
بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهانرا باتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبهٔ تاریک
امیدوارانرا روشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکارانرا میسوزد و خرد کامل
برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر
تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه چنان نیست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و صولت
و هیبت پادشاهی دو توقف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و
مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت
وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و عهد شکنی
و حال انکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با انکه وفا بمضمون إنّ حُسنَ العهدِ مِنَ الایمان دلیل
کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم
نسازد **بیت** سگ که وفائی بر پایستش بهتر از انکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از
من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که
آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددی
باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می کنند و بدولت ایشان
توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه

میدوی **بیت** حق نمک نمیشناسی ونمنعم خویش میبری من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با
ایشان الفت گیرم واز دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته
باشم بصفیر و آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند باز با نشاط
بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو وگریختن من از آنست که هرگز بازی
بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان
نگشتی واگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام آرامشی
بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه بما که شیر بحیثیت عظمت
جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین
از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که آب
تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و هر آئینه چون
بی‌هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت
و مدد نکبت گردانند **بیت** چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب
فرموده است **بیت** کم هنری سر ز میان برزند بی‌هنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان
آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **نظم** دیدهٔ انصاف
چو بینا بود در شمر دگر چه که بینا بود رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار وانکه نه از
دل حکمت پذیر تهمت پشمینه بود بر حریر دمنه گفت ممکن که بد سگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر کار
کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرتی از ان بجز وجود نخواهد آمد واگر قضای ربانی

و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دوراندیش را پیشوای
خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید
که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای
قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیرهای متصور نیست
بیت هر آتش که دست قضا برفروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی
حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر
ایشان پوشیده شود اِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور
گردند و کر و مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم
گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت‌انگیز نسیم عطرریزش راحت‌آمیز
و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی
گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین‌بران سمن‌بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا
عشقبازی آغاز نمود و گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی‌نوا را در فغان می‌آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد
زرنگارش را بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل درنگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده و گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
دلش بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال در وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصراع
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصراع گل بتاراج رفت و خار بماند
خارخاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بدانهٔ حیل او را صید کرده
بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر بضرورت بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در
بوستان تست و هر سحر طربخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر
خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یارب تمنای رقیب تا کی پوشی رخ خوش یارب
برافکن ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در
گوشه زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار
جریمه که گل را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دل را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود
نظم کند کردهٔ بد روی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هر که نکوئی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نکوئی کردی
هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه
ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ
الْحَذَرُ مصراع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی
ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند نظم بسرپنجه دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد
حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید آنرا بپسند و این مثل بجهة آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف
دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و
علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال
ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج و مکار اول صحبت
او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک
برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده

همه ریو و نکبت و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت علم نوش کرم چشیده ام اکنون
هنگام زخم نیش ستم است دمی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم **بیت** ای دل
مزه وصل چشیدی بچشید اکنون الم فراق هم باید دید بتحقیق مراحل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه
من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمه او را میشایم بسیستی که بهزار کمند مرا بجانب
او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افکند **بیت** من کیم تا دولت وصلش بمن بود
یار شد مرا اینکه از دور پیش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دمدمه تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دود آن پیش من برسیده
از تف اندوه و آب ملال سوخته ام **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و بزرگان
گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و از غایت حرص پیوسته طالب فزونی باشد مثل او چون کسی است که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظرش بر وصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پاهای او را تراشیده و فرسوده باشد و آن
غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بکوه صله
مرغان مقام گیرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزبان سود اگر خواهی از اندازه زیادت طلب منما
الحق امیر معزی بغایت پسندیده گفته و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بکند طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا ذلیل و هر کس منفعلست گر دلی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت
بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای بیهوده در او جای گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص دست به امید دولت در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ و مار از بنا و او برآورد شتربه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی
او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه بشتافت

سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان لب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در ان متصور بوده نموده **بیت** هر کجا خطه مشکل بکشند چه کنی تا برون خط باشی و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطر است آن بخود حرام باید کرد و آنکه بیخوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بسته و بنده را سر افکنده سازد **بیت** زیاده از سر اریکه بدست آری بخاک پای عزیزان که دردسر باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر خشیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بانکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر ماجرا از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد شند قطرات باران توقع کند **قطعه** ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید نو را نشکر نخواهد داد هزار بار گرازجوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند بانکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است که به تیغ بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم

پشت شده دست بر پشت دهند و یکرویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر او را و ما از پای در افتیم چنانکه گرگ و زاغ و
شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است
آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری
شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آنحوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته
هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع
چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسیده و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سؤال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصراع** صلاح ما تو بهدانی
از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در ان بیشه بسر میبرد تا مدتی
بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیل مست باو دوچار شد
و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح
در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا
که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشانرا بدان صورت بدید متاثر شد
و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار
شما را ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان
آوردند و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز نقد حال
نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را
بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق از او
ناخشنود **نظم** هر که در طرح خیانت گریست دین وی از عهد و امانت بریست سکهٔ مردی
ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگاه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش رفته بایستاد و شیر پرسید که هیچ

شکاری نشان نکرده و از صیدی خبر نیاورده زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را فراغتی تمام و نعمتی مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است در دست آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست یارشان مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان سگ به ز کرکسان خموشی که از حیل جز بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زینهار دادهٔ خود قصد کردن در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پایدار که از پست سر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکستنیست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت آفت و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و با یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخیر میگذرانیم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بیکی که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد بعزم طرب شادمانیت باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون
که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو کیستی تا که
دراقی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل زپنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم
که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان
کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود و شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد گفت
بیت که شاها خداوند یار تو باد عدو بر وز هیجا شکار تو باد من نیز خود را فدای ملک ساخته
آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض
اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاعمار کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت
بیت ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من پرداختهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا راتبهٔ خوان او را میشایم بجان مضایقه نیست
بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو
یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار پس همه
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که گر ارباب غرض خصوصاً که بایکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع
می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز حرکت و جدال

و حرب و قتال جایز نهید ام که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخلست
و فیض مَن قُتِلَ دونَ نفسه فَهُوَ شَهِیدٌ مراد را شامل دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام
باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا
ندارد که اَلبادِیُ اَظلَمُ و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا
و ملاطفت کار مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خوش از خشم
ناخوش بهست برافشاندن آب زآتش بهست مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد ما ورق آتش فتنه بر انگیزد که زبانهٔ آن با آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای
او از شرح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را
خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی تشریح پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از
مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر
گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت اینجا جای
تأمل است چه اگر دریا موجی بر آرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان
کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر
چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **بیت** چرخ برهم
زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است
و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه
شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** تاراج خود ترک تاری کنی چو گنجشک با شتر و بازی کنی
ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و بفضیحت

یاران مشفق را کار نبندد و بدو آن رسد که بسنگ‌پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس‌پذیر بودی و لعبت و لطافت
از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان
بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند **بیت**
خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد   خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد   ناگاه دست روزگار غدار
بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه‌فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد **مصراع** وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ **نظم** خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی   برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان   که سنگی نایدش در زیر دندان   در آن آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت تفرقت
وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **نظم**   سفر بهتر آن را که بر جای
خویش   دلش از غم این و آن ابتر است   که هر چند رنج سفر بد بود   دلی از جفای وطن بهتر است   پس با دلی پرغم
و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ‌پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت**   ما از تو چشم بد ایام جدا
کرد   چشم بد ایام چگویم که چها کرد   سنگ‌پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد **نظم** ای بی تو
حرام زندگانی   خود بی تو کدام زندگانی   هر زندگئی که بی تو باشد   مرگیست بنام زندگانی   و بعد ما که مرا طاقت وداع
نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **بیت**   هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور   دل از تصور دوری چو بید
لرزانست   بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خارخار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ
آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش امّا نزدیکست که محنت بی‌آبی خاک وجود ما را بباد عدم برده لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت**   بکام عاشق بیدل نگوی یار نرفت   کسی ز روضهٔ جنت
باختیار نرفت   سنگ‌پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها
نگذارید **بیت**   تو جان منی و عزم رفتن داری   چون جان برود این تن بیجان چه کند   گفتند ای دوست یگانه

و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاد است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما بر جا
که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن تو بر روی زمین و قطع مسافت دور
و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند
بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم
هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت**

در هر کاری دلی بباید ز نخست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو حقی فهم کرده‌ایم و
تهتّکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم و وعده که بموجب
مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت**

عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن
در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی
راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب
نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه**

به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر ز هر حال گفتا
اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و
سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج
هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج
بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه میبرند و چون مثل این صورت
در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی
خموش بود آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت **مصراع** کور شود هر آنکه نتواند
دید لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان

شوند پندپذیر پند من در چه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده
بیت انکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که ادا کردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد
نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک
گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی
نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان
ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون
آمدهٔ انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هرکدام
که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایتست هنگام دستگیری و
وقت عنایتست اگر عزیزان همه در این واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا
نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این
رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری
بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال
شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان
بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا
آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف

ایشانرا میزان کمان و مکیال نسنجیدی   قطعه   همه مبارزدستند و دلیر و خون‌آشام   همه دلاور و رزم‌آزمای و کینه‌گذار
فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال   کشیده نیزه و خنجر ز مخلب و منقار   بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است
آن خبر بوکیل دریا رسانید و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام
اعتذار آمده و بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد دران عاجز بماند و جزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید   بیت   دوستی را
هزار شخص کم است   دشمنی را یکی بود بسیار   شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بیدنامی کافر نعمتی موسوم
نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک
شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه
قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته میشود بر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد   بیت   بچیزی که شادیش از غم
دیگران بود   صدق و وفا مجو از و گر همه برگران بود   کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد
مصرع   از بخت شکر دارم و از روزگار هم   بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند   بیت   خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و مدهٔ دمنه بکار آمد و شیر
غریدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که
شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همخانهٔ
مار و همسایهٔ شیر میماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و دیگری دهن بگشاید   بیت
مکن ملازمت پادشه گران ترسم   که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه   این می اندیشید و جنگ را مهیا شد
از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین
و فضای زمان افکندند   قطعه   ز غوغای ایشان وحوش و سباع   در آن دشت و بیشه پریشان شدند   یکی در شکاف کمر

متردی یکی زیر خاشاک پنهان شد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و رنگ
و بو برآمیختهٔ وانگه ز میان کار بگریختهٔ با آن دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیختهٔ ای نادان وخامت
عاقبت کار خود را می‌بینی و شآمت خاتمت مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت
این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
بدو روا داشتی سوم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که
بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکین که از خوف او
ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند
ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هرآینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند
هفتم عجز و ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی
و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته‌اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو ببایذ
کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از
پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بود مگر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت
مقدم است مصراع الرَّأیُ قَبْلَ شَجاعَةِ الشُّجعانِ بیت کار با راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرّار مُیسّر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی وقت است که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریائی قطرهٔ و از کوهی ذرهٔ خواهد بود بر شمارم نظم تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بستهٔ
خطا کردهٔ از همه در هیچ شماری شدهٔ در همه هستند تو باری شدهٔ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر

این غایت گمان نبردم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده بهر آنست
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است
و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل عالم همگی در قول و
فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت
آدمیان و جوانمردانست سیوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند
و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند
و من همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافته ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و
اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در
گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در افتد و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه**
هر که بد کار و بد اندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او بجز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت
نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می آید ناگفته
و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون
موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **نظم**
علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص زبهر
ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم
کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی
بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش
عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه
ببیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن نهاد **بیت**
رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود

بجز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب
و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز
و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مثابهٔ حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند
عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پیدا آید میل
بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما
گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اوّل طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوّم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوّم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره شقاوت
تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو
نصایح من منتفی نخواهد گشت **بیت** باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند
ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بد در رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی مأوا داشتند و بمیوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند
قضارا در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن
آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما در تن تا شد گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون   ببستان مرغ را نعل اندر آتش   که خوش بر باب زن گردد بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه
بر طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن
چیده دم دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان ننمودند
و از آن کار بجان آمده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مردی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار

تو مستمع نمیشوند و تو رنجور میگردی **بیت** هر که با او بار تو ام گشت در آغاز کار ترک او گیر که او مقبل نمیگردد بجهد و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی نشنید و همچنان به خوش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیکردم ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بِئْسَ الاِسْتِعْدَادُ الاِسْتِبْدَادُ وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضارا در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **نظم** چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس بازگشتند

و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه
خلاص یافته هریک حصه خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب در ان باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت
نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دور و
بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده فسانه او را بقبول تلقی نموده برین وجه که گفته
شد نقدی شده برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را بساز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت
رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه
سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بجائی کشید و از منازعه بمرافعه
انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورد بر و دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی
رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله
تعالی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن
مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این
خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد
بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز
گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله
در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم
و بقیه العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود گفت

میدان آن درخت کشاده بهت بشاید که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید هشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باد ارسانی پدر گفت ای پسر از سر این مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سترت همه دارای فلک میداند کو موی بموی و
رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای پسر حیلت که بر صاحبش
وبال گردد و جزای آن تسم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار
آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی
و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از ان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی
که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد دیبا رنگش چون روضهٔ مینو
فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای نظم صد هزاران گل شکفته در و سبزه بیدار و آب
خفته در او هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته
ساغر مل از شمیم شمال عنبربیز گشته اطراف آن عبیرآمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و
دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد بیت جای من دیر مغانست و چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان
ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
افگند بیت اگر دانهٔ حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب
حیل چه مسئله حل کردهٔ و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا
راسوئیست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یکان یکان میخورد
و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روز بگذشت راسو را عادت
آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار
دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را

باحیله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام
که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک
مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت در این بادیهٔ جور و خیانت
کشید و سرّ اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ لکم بظهور رسید طریق مُروّت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی تیره
در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی
انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدّعی و انکار مدّعی علیه صورت حال
از او استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب
میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان
بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده
و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع
گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن این
حال پسر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر
آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و
نکوهیده **نظم** هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد
هر یکی گونه گون خطر دارد آن سر ار خصم را کند دلریش این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت

تو رای را اگر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری
برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در
خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم
و ولی نعمت ما این بود که می بینی تا آخر وبال و نتیجهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دوزبانی
تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و از دو
زبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبانی مال و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دورویست و دوزبان بر فرق خویش جای دهندش
ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلتست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری
و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهة دوستان همه تریاق زاید اگر بجهة دشمنان زهری پدید آید شاید
چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر
دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد
تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانستهٔ که سه چیز بر قرار است
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب
چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون ببحر پیوست دیگر عذوبت و لطافت چشم از آن نتوان
دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت
و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی دو
زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه ورود یا بمصالحت و مصادقت او
رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح باند هر یکی را از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت**
چون رشته گسست میتوان بست لیکن گرهیش درمیان هست دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت
کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت
تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق
پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است
هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت
اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را
معطر خواهد ساخت **نظم** باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آتشکده آهنگران
دود و شراری دهی از هر کران ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی
که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بشائبه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی
و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی این معاملت روا داشتی و حقوق
انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود
و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس
ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران
صوری خوشتر است کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بیغایت است
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بینهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در
اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راستگوی
و خوشخوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بدگوی و فاسق اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق
بستن بخلوتخانه تنها نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید هر کسی دل

مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که با بیدانشان هرکس که شد یار ز یاریشان آخر شد
گرفتار و هرکه یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بوده تنها با نواع زراعت مشغول بوده
و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت
اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان
خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی خطا هر دار از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی بر روی
زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوائیش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان
بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی‌جراحت
آتش رسیده الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی‌آسیبش چون ذقن
دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت‌افزا عالمی را در قید آورده قطعه
سیب را با ذقن یار مشابه کردند رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ سیب مانند چراغیست
درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخ کوزه‌های آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بید و میل کاهلان بی‌سرمایه و سودا را برانگیخته
نظم وصف امرود چه گویم که بشیرینی لطف کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار و به پشمینه پوش چون
صوفیان شب‌خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلودش دل دردآلود
عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده بیت به زردی ز مهر است و من از مهرم زرد او از مه و مهر و من
ز مهر مه خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر خضرا تابان و حجم مستطیلی
ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح‌افزای در صحن بوستان درخشان نظم انارش چون لب دلدار خندان
حریفان را حریف آب دندان برای امتحان کردن زرگار فکنده جوهر یاقوت در نار چو نطق در وصف شفتالو
سراید سخن در روی تر و شیرین نماید هنوزش لب سوی لب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده
در یکجانب انجیری نظر کرده دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترغیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خانهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا

کشیده چون آبدار برگ خضره سیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربوزه سبز خط طرفه عذار چون ماه
تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده **نظم** خربزه گوئی که دران سبزکشت گوی ببرد از ثمرات
بهشت سبزخطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود
که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی
به تنگ آمده و از دهشت انفراد دل باری بغایت ملول شد **مصرع** گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته دشت بیرون شده بدامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای
آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت
نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه رو بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نموده از طرفین بعلت جنسیت
سلسله محبت در حرکت آمده و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره
کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریانرا جاذبند نوریان
مر نوریانرا طالبند صاف را هم صافیان راغب شوند دردرا هم تیرگان جاذب شوند باطلانرا
چه رباید باطلی عاقلانرا چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلانرا میکشند باغیان از باغیان هم
سرخوشند خرس تملق روستائیرا مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شده و باندک شناسائی
سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمده و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی درمیان
ایشان مؤکد شده بیخ نهال محبت در سرزمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ میوه دو بیچاره
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع**
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار
بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسانرا براندی در حال بازآمدی و چون
ازینجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته
بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما پیر باغبان
با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن یاد کردم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو
دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود
از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه‌ئی
اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هر آینه
توجیهی ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه اینهمه غدر برانگیختی و هنوز دعوی
پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد
من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله
گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی
ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن را
فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را
بخانه در آورد و گفت ایخواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از
آنکه در آنگوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمهٔ
چرب و نرم قدرتی تمام هست **بیت** موش را لقمه های آهن هست همچو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راستگو بشنیدن این سخن شاد شد با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا مینهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم
که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح
بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای جهان عزیز معذوردار که از دی

بازپسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم‌شده خبری نیافته‌ام
بیت یعقوب صفت ناله‌کنان میگویم افغان کایا خبر یوسف گم‌گشته که دارد بازرگان گفت که من امروز
که از منزل تو بیرون می‌آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز
کرده در روی هوا میبرد و مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای
چه بیخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیمن نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا
برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودکی
ده منی کرده باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه
جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن را بده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اگر چه پدید است که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بد
کرداری تو پرهیز لازم است و از شر مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آمد از چون
توئی بریدن سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو
فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون سبزهٔ سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ مملکت را
از وجود او بپرداخت قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ
از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در اینکار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه
از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری به تلقین خود را مصیبت زده کردم
و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ
کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی که بی سببی
یار کشد وانکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت
بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور

آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت

نظم شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سرزنش از شادی افراخته سر خصم در پای بیت انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام

فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر

برکشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت

و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و بالحق

پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه دوستی

کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملکت استوار ازو دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار اندیشه

جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد

ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را

شب سودا بسر آمد این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کار

نامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بخت

نیک بشارت رسان ماست اقبال را بپردهٔ امید صد نواست روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست

عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست

و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر

مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند **بیت**

دشمن چه کری کند کزو یاد کنی آن به که بفوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار

انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد

و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک

نظم بد اندیش هم در سر سر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود اگر بدکنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار

پندارای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار

کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بکبیسهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت
خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب‌آمیزش مؤثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از
اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود نظم
برانداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بغدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت
او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد آیت فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ
ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران
کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت مینهاد بیت
میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار
شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می‌بست که ای منم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس
بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود
گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تورع

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده و النّاس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند **بیت** دل بسی چو لاله سوخته در سوز آه من
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت
زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود
بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم از این مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد
پلنگ گفت ای ملک اندیشهٔ بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است
و طلب مدرک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت**
انداخته تیر را بشست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن
آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران
میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود
بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست را
رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی
پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن روباه آن پوست
پاره را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر
در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
بنگهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر
ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر بران موضع افتاد پرسید که ای برادر
می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز
این مرغزار را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا

تَشْتَهِیهِ الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان ساری **بیت** سرتاپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت
و پاکیزگی کم است ومن بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست
پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست وگر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان آشیان ایشانست طریق محافظت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افکند و نقاش متفکره
از نسیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید ومن درین آرزو عمر میگذارم و بهجر خیال روز
بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت**
دلا دامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش ومرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ
پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص را پسندیده
همت عالی نام کرده و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعمم گردان بدرویشی
و خرسندی به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد تو کرده اند خرسند شوی
و گرد فضولی که نتیجهٔ مَنْ طَلَبَ مَا لَا یَعْنِیهِ فَاتَهُ مَا یَعْنِیهِ بدان مترتب است نگردی **بیت** رزق مقسوم است
و وقت آن مقرر کرده اند بیش از آن حاصل نمیگردد بجهد ومن میترسم که بواسطهٔ این فضولی
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا درافتی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ
آن خر دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت آورده اند بوده است خری که دم نبودش روزی غم بیدمی فزودش . در دم طلبی قدم همی زد دم مطلب

و دم نمیزد تا که نه از راه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان مگرش از گوشه دید برجست و از وی
دو گوش ببرید مسکین خر که آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام این است
سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال تا بدام در
کسی را در دلست گر خیال او سوم خالی خیال باطلست تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده بود دست را
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب مأوای خود
شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده نشاطی
تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از
ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بخجیل تمام افتان و خیزان روباه آن پوست پاره آورد و چون بموضع
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود نما
راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میبرد و میگفت **بیت** مرده بودی و داد
آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد
شتربه کشته بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب
من جهة تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب
وقوع یابد **بیت** چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک
سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث
و سمین آن نزد خاطر دقایق روشن گردد و اگر تهمتی که از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لاواقع باز نموده تمام و صاحب غرض من بعد

تیر انتقام باید کرد و انیس **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت توئی و مراد
اینمدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب
بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را بتیغ مبین برون آورم همچو موی از خمیر
شیر ازین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مطالبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه
بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد واداشتی و دیگران را بجنایتی تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و عقب
و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون
اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت
کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو همخانگی کردن بعد ازین صلاح نیست که گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره‌ای ابر ناپدید کند پس برخیز و یاری دیگر در آمیز و من بعد
با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **بیت** گر بریدم
دل از تو و برداردم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز
و مرا در کار گذشته زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالت است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال
بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نوید شگفته **بیت** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن نشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را

بتهمت غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و فراغت
گذرد مصراع سودای خامی بخته فکر محالی کردهٔ دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت
مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و ترابت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه
و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال بدهٔ اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
تدبیری نمیتوانم مصراع چارهٔ اینکار بیرون است ز امکان چون کنم پلنگ این فصل سخن استماع کرده
و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید
که بهیچ وجه افشای آن جایز ندارد و پیش از سوگند و پیمان و تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه
واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان
تو چرا شد خلال اینهمه اندوه تو از بهر چیست وینهمه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از
دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم مکو
بطنز که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هر گاه در مصالح ملک تاملی رود بمخلصی مشفق و ناصحی
مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعدهٔ خدمت
آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین
برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه
چون کشتن او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی
وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه رخ مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
اینهمه در دام ندم بنابایستی فتاد و دود قهر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشایستی نهاد نظم باهستگی کار عالم برآ
که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را

کس پشیمان نبود شیر گفت ای دد چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را
بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین
حالات آن تواند بود که رعیت مرا بدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته اند و
چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بیکار و نسبت دهم و جرمی واقع بود ثابت سازم مگر در کشتن او نزد خود و
دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقدور نیست و هرچند تأمل زیاده
کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و تجاره شتربه بهم [illegible] روشن داشته ام
سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع
شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی
و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغهٔ تمام نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و تحسرت اگرچه مفید
نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده بیا تا کاهان و مشتهی
ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما
اظهار آن جایز نیست و نکتهٔ دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم که
چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و
مردم بازگفتن نقص الکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکید کرده اند و الا تمامی باز
گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند ارجمند برفتمی شیر گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
بنابر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد با اظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده
و این سر با یکی در میان آورد و با یاران خلاط و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهة صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود

هر آینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل بصورت مشارکت با اهل
ذلت نماید و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن
بعهدهٔ استماع تو فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار
سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم مگذار ز
نازکه ما ز اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و در معنی که باز نمودی بسیار پسندیده
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** ز نهان
کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که
مَن لَم یُمِت سِرَّه لَم یُمِت شَرَّه هرکه سر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم
برافرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست دهد در برابر آن سر نهد **مصراع** خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار
مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل زیب و بها یافته
و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمی
که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا
این آرزوست که بدانم تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر
فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از این قطع مسافت آن بود که
در این ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم
رکابدار بشرط خدمت بجا آورده گفت **بیت** خسروا مهر سپهر بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را

این قدر مبذول نما تا چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم سرای
حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود بوئی نبرد و وقوف آن نیابد بیت
زانگونه که جان درون تن پنهانست سرّ تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر
خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام
که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه ازو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند
گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار
خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان الصورت بر عهدهٔ خود گرفت و بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و چون
بمنزل رسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محبت بر طرف شده قدم در
بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری نی و وفا در هیچ همدم نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که همدم با منیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن
برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید از آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد
و تاج شهریاری برابر سر کامگاری سرفرازی داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت بوستان
سلطنت تازه شد از سرنهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی نفاذ
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون باد حضرت
فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصراع جزای آنچه من کردم نه اینست
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از

جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد و نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع از همدم بی‌وفا
جدائی خوشتر چندانکه ارکان دولت اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر
افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایدهٔ ملک در ایراد این تمثیل
آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مهربان
آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با
دیگری آشکارا کرد و اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر
آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای ستر عیب نموده‌اند لیکن ظاهر شدن آن حق پردهٔ پوشش آن
عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی
بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاوری بایما بشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن کنه کار بدکردار
که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزای برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و ثواب نا
بینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها
نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن
بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را ملوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید
موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری
آن را دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَکُم فِی
القِصاصِ حَیٰوةٌ تدارک آن را از لوازم باید شناخت بیت بران کست که بآزار خلق فرماید عدو مملکت
او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام دشمن
وفاست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار
باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن
مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشتند تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند

و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرده در یافت شاه را دید و راه خلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث
شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر شنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت
تو معلوم و فساد و فتنهٔ تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتها
و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طُرفَةَ العین زنده گذارند و چنین مفسد شریری را در عرصة الوُجُود خیر محض
نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه نزدیکتر باشد و به رتبهٔ تقرب
رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه
و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت **بیت** هر که نزدیکتر بخدمت شاه
خطر وی عظیم تر باشد اَلْمُخْلِصُونَ فِی خَطَرٍ عَظِیمٍ و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که
در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت
نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ چیز کم نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر
یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گه سخط است آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است
اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق
بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را
بعذاب ذلت خاینان مؤاخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را
بدشنامی سر رفعت باوج عزت برارند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و صحبت
سلطان که مانند آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار

کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه‌نشین رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش
بلکشکینه و پشمینه قناعت نموده **نظم** شد ز گریبان کشی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه تن ز تنعم بجفای
نهاده دل ز قناعت بکیائی نهاده آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی در حوالی و نواحی آن ولایت برسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند چون اثر عبادت از جبین مبین او واضح
و لایح میدیدند مواد اعتقاد ایشان افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بود دل درویش
دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و پیوسته خود را بأخلاق انبیا و سیر
اولیا متخلق داشتی **بیت** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
چون خبر پیر گوشه‌نشین بوی رسید بحکم نِعمَ الامیرُ علی بابِ الفقیرِ را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه
او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی
که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرود
نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری **نظم** ملک عقبی خواه کآن خرم بود ذره زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست پادشاه گفت که بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد
زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد **نظم** کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد
از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک
ضمیر در یافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی در یافتی و ببرکت متابعت
سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک
علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر متظلم بر حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت
ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات [illegible]

بزودی وخوبی فیصل یابد و ادراسبب دلالت برخیر ثوابی بنهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی که
مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید
که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده
گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل سپید نهاده رخنه در دیوار اوراد و وظایف راه
افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویشی را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت
بیت کیست کاین جادوی افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنی است
فریبنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته و ذات السبت غداری که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته
نظم رستم او در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون [illegible]
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصر وی از کلهٔ بهرام چار سقف وی از خون هر اسفندیار
و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر
دلش فراموش شده حلقهٔ حُبُّ الدُّنیا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت
شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک
دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد خیال
تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان
تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد چون شب در آمد و غوغای
خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می‌بینم و این چه صورتست که مشاهده
میکنم بیت مجموع روزگار تو روز سپید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چند آنچه زبان
اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ
نفس است مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارکت مایل متاع دنیا شده و ضمیر
اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ

همت که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار برفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ
زهرآلود دنیا را بکام آرزومندان بگذار **بیت** برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده‌اند
بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در
حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میلی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهة آنکه غرض نفس
چشم بصیرت را پوشیده است و آنزمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** همچنین کرده و آخر کار
چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابینائیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ بلا
افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از سفرها با
بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما
فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم‌تر و
نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه
کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من **مصراع**
چکنم کار دولت و بخت است من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من
بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن
بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقدرست بتازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون
بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و بنرمی و نازکی او را دست نگیری که زخمش

فالعقبة ونزد ببیش بالاهل **نظم** شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن
عسل است وان عسل نیست شربت جلبست زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید
و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دیده دانست که سخن آن دوست از محض
شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ باتش حسرت
سوخته برکشیدن آغاز نهاد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی
شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب
وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت **بیت**
چو صبح در بر گردون کشید خلعت زر جهان کشاد زرخ پردهٔ شب دیجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم
نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک
این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا
از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که
بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد
ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا
حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه
شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد
بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون
من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان
خدمت شهریاری نهادم **مصرع** بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض
نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس
دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان العادل

ظلّ الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه عدل تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت
پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت
و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی
ستم رسیدگان و سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر و بیخال
شاه پی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند که در شهور سابق
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده
نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان
ابد باخته او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه
مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بخط مجلسش
نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی
از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانید و هر اینه تا کسی پای طلب بخار تعب مجروح نکرد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید
بیت بلبلی کو ستم خار تحمّل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان
بکعبه امن و امان نزول کرد و لب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از
تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و
تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل بملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد این همه امید بیکبار دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری
بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود **بیت** ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شحنه شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از
زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس با عتاب بسیار کرده در پی پیدا کردن دزد بود و دست

بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چنانچه پوستش
براءت ذمهٔ خود باز نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی
دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند همای هوای پیر
روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسیده و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و بدین صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی بازدارید
شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته از وی مبهم خود آورد و بیچاره درویش
از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان
نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بود
و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده
پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او گرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد
بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا در نیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکستن او گر یکی را سر برد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض از ایراد امثال آن بود که
بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصراع** تو که باشی که در آئی
بشماری آیی و منکه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بی
الهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هرکه بدین سیرت باشد
هرچه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق کنند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق
نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بتعجیل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصایل را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا را ذلیل گردانند **قطعه** گلبن حال اگر روا
تازه دارد باغبان همت خویش و انکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهیبت خویش ما در شیر گفت

این سخن اگر تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه
شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن
امیدواری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتشی بر فروختی ز حسد   عالمی را بسوختی ز حسد   دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه
خیال توان بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو برای
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و به
مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند الحق مرا سخن راست و درست
بیت   با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد   خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت   و هر آینه
اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت
او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح بینت و الزام حجت   **مصراع**   نشاید که حکمی بامضا رسد   دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر
از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نمای و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت   تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان   رای تو از ورای ورقهای روزگار   و یقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود همه حال براءت ذمت

من ظاهر گردد و بنفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **مصراع** راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق آن بکمال
بر وجهی کرده باید که ازان تصور نتوان کرد و وقوع خواهد یافت **قطعه** اسپی خواهم گرم کرد اندر تکاپوی سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون   خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر   جملگی از پرتو نور ضمیر آرم
برون دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و علو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید خلاص
من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه
بمضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی **مصراع** که میدان زمین جائی وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه برون
آری ولی آنکه مهم تو بپرسش پیدا آید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است و صاحب غرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حوالت کنند که از غرض و شبهت بیزار
باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آینه
فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بدان خون ناحق مترتب نشود **بیت**
من از کشتن نمی ترسم ولیکن   مبادا خون تو دامن بگیرد   شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید **مصراع** ده مزرع دهر آنچه کاری درود   دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم
و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و بوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار
انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید مرا از میامن داد
گستری منقطع نخواهد ساخت **بیت** تو با ایزد آنچه عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید   یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب
داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در
بنگاه خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید باشد **بیت** زانکس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه خواهی پرداخت   سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ناکسان بزرگ

که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی بتمییز کافی فضیحت تو از نصیحت باز خواهد
شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری باندیشه‌ای تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد **بیت**
فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه‌گوش گفت از سوابق
مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان‌آوری تو در اجمال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت
آری جای موعظتست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثلست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای
غدار هنوز امید داری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش
روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن
پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من
تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند **بیت**
هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و هر کس که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند
بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ابروی مشکین
موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان
و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم** جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس
نیمخواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته شیرینی از کاسهٔ شکر تر بنرمی ز گل نازک
آغوش‌تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی
دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره‌گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع
رنگ‌آمیزش دل نقش پردازان ختا ببادیهٔ حیرت سرگردان **نظم** بچابک دستی آن فرزانه استاد کشیدی
نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دلفروز ببستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت
کلک راندی چو صورت عقل برجا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد
و نقاش را با آن زن زیبا محبتی بی‌محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنائیست استیلا

یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک دل دوین فرو گرفت
چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز
کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم کهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان
نیز چو او را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت و
سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که بیجا نه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بتوسط
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو
هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشک
توقفی میافتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی
فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از زحمت دور نشست و اصلاح
نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دورنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون
خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه میکردند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشائی
اگرت نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعدهٔ آمد و شد بوفا
انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن
معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق درآمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در واد تن
بصحبت و در عیش زد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد پس از
فراغت چادر را باز داد قضا در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده
چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که در همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر
کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی

محروم نشدی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ طبعی
نامرغوب و آسایشی ناخواهانست برابر خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند
که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشیدن
و لباس هلاکش بباید پوشید **قطعه** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن
آنها ملک را فایدهٔ هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی بدان شناختمی **بیت** جان
شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد **ع**
تنها مانی چو یار بسیار کشی و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع بیابد اندیشه
بر وی مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که سخن دمنه راستست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش و هوش
بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند
تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در
کشتن او ملک و جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و فرصت

سخن و مهلت جواب ندید. **مصراع** تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر. شیر گفت کارکنندگان ملوک حسد و منازعت و پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هرکه هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی‌هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که جهد او را دفع کنند. مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود. شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد تقاضای آن میکند که کسی منسبت خود نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است. مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن.

حکایت

شیر گفت آورده‌اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان گشته روی براه آوردند. آنکه از همه بزرگ‌تر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاء چیست که مشقت مسافرت را بر مجاورت اختیار نموده‌اید. یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم. با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که تا دیدنیها دیده نشود. رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده‌ام. مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده‌ام. **بیت**

سخن درست بگویم نمیتوانم دید ... که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند. روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود. هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم. هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد. متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند. یکشبانه‌روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت. **قطعه**

کار دنیا را که سامانیش نیست ... هست دریائی که پایانیش نیست

بهر آن دون همتان افتاده‌اند ... اندر آن وادی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید و از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی

بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم
اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار ما باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم
فرماید **مصراع** شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید
تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو
بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بیشتر است که نمیتوانم دید که کسی باکسی دیگر احسانی کند و بمال خود کسی را
بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ یَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان
لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش و هم آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان بی نان
زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این
محنت از روی جان وی بر دارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که
بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد
تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه
بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند گفت **قطعه** آنکه نیکوئی
نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه از تبر میبایدش پیراستن وآن حسود دومین را
امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب
افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو درنگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مردکی که بهر چه دارد وجود

آن یکی و دیگر مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی بنسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من
از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که
اتفاق همه بر قتل او جهة نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه
شبهه دارم و بجهة رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل بشره
ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم **نظم** چو خشم
افتدت بر گناه کسی تأمل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست
به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسیده
هر یک با آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را
سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه
افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **نظم** بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در
کنارم شادمانی چون کنم گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم دمنه هم
بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و
و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت
بیت شب نیست که از مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز
از خون دیده چهره‌ام دمی خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان
التفات نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی باخر همان شد که گفته بودم **بیت**

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آمد واگر در مبادی احوال در موعظت
تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی واین نوع سخنان
گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر چیست
مراد از این انقطاع زندگانی وفوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند
و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است **بیت**
چنین که هست دلت را غصه فرسودن هزار بار به از بود نیست نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بقید رکرد و با آنکه میدانستم که ضرر اینکار بغایت و خطر آن بحد و نهایت است سعی
تمام مشروع میمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگر چه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات
ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید
از بلا و عنا باید کشید واگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بیت** من ناله ز بیگانه ندارم که مرا
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ
آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه
پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو در اوّل خطا
کردی دمنه گفت ای برادر مخصوص بودن صفت مردم دون همتست و این گذاشتن و در خرمی نشستن
حالت هر سفله و بخرد است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت**
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا در این میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی
و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت** از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نیفکندی تا در چاه رنج
و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **بیت** ز نیکی نیک میخیزد
بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار

از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسرانگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آیینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب
مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که هر شاهباز دولت بخاطره کرد رنج محنت می اندازد
بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود
چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته است
چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ چیز بر تو تن
نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما بیخ من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله بر تکلیف تا
تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آنزمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت
من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز
گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که
من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی
چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تأملی کنم
و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش کرده
پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد مصراع رفت
و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان
محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین جیب آفتاب
در جیب مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت حلیت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرو در چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر جهت
دمنه را تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی با بدنفسان شایبه بدی
با نیکویان بیت نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَن اَعان ظالماً فقد سلطه الله علیه
در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو وز بدکس خوشدل و خرم مشو شیر قضات را الزام کرد که در [illegible]
کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک
در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت
خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده
انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این
گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت
قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمتی مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن
و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است
سوم بازرستن از اصحاب مکر و فساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم
و هر که جرمی ندارد هیچکس را با وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بشما میدهم
که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی شایبه ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد

که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که مردی بی‌سرمایهٔ دانش و بی‌پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
داروها بدان مثابه جاهل بود که چوب هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیمایه
بود که میان ربو و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن
نسخها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** به علاجی که بر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور
و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای
قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات بین قدم چنانکه بباغ او درآمدی
دادی ز بیخ رعشه سفیدار را نجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنا
او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد فواید او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند **بیت**
هنر نمیخرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم
دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی
که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی یاوهٔ
از معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلّم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن
شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش
نافهٔ نگشوده **بیت** ماهروئی مشکموئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی او را ببرادرزادهٔ خود داده بود
عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری
قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل
عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا

مهران خوانند دانکی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین
ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوییم جواب داد که من
در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد گفت شناختن آن دارو کار من است
و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون
آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلبید
و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروهای مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقه ها برداشته
بیرون آورد و قضارا آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند درین
حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته دختر را داد و چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بافلاک اثیر رسانید و بفرمود تا
بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید بیت نیکو مثلی است آنکه هر کس بد کرد بد با دگری نکرد هم با خود کرد و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطری
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام
ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئات و هیکل تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری
علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر گشاده
ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ
میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات در او موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
احتمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین

هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من اینکار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبود نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی   چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** ببر خرد از طرح سخن دانی تو   دانست که تا کجاست نادانی تو   چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند تا چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی خبر کلیله ندارم و درین محنتها بپرسش او بس امید دارم **بیت** دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی   تو از چه خبرداری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت **بیت** دل بشد از دست و دوست را بچه جویم   نطق فرو بست حال خود بکه گویم   دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی   مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی   چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز سوز دل   وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی   ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم   در دست غم هجر گرفتار بماندیم   دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی دراز بهوش باز آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت **قطعه** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت   واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند   ای دل فغان برآر که آرام جان برفت   وی دیده خون ببار که نور بصر نماند   دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی

که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی
بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع طرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک معمار این
معموره شد بی غبار غم یک گل شادی ز باغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی
از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوائی
ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل او خزانه‌ای بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادمی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه
کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه
سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که در این محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی و خود را بزاری زار بکشتمی و
از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست بیت ایدم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد و نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه
و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست
و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا برادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش
آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی
دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این
نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلانجا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا
حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بشتافت دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت **مصراع** شرط است که
شرط را بپایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر
سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر
گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست هر چه
زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمیشناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن فرو مانند و شمشیر تدبیر
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو که مهم دمنه فیصل باید پس فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال
دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر تکلم کنان در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد
و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و حمله بر هلاک
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه
خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد
یکی آنکه بازمانی و دیگر آنکه بازرهی **قطعه** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست
در بیان این سخن بر خلق منت مینهند
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او گر جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند
گر نکو کار است ازین زندان محنت وا رهد
ور بداندیش است خلق از محنت او وا رهند
ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر
آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت

بردار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانه کفایت و جلادت تو
مسلم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بتحقیق این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کس به نیکنامی بهتر از زندگی در
بدنامی دمنه گفت قاضیان خود و مفتیان دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای
ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر
من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مکر مرا در خون شتربه سعی بوده است این همه گفتگو میکنید و اعتقادها در حق من
فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم
و از عهدهٔ خطاب وَلا تُلقوا بِأیدیکم الی التَّهلُکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من
آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت تمام
در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نیندیشم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی ازین
سخن درگذر اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد
و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و نادر آنکه تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از ضعف
طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود دکان ارباب غرض دیدهٔ ماستی
بر مه غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل اسیده خار من باشی گلی چو روی
تو شکفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی بدینگونه داده اند که نقد بی شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هرکه گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید
قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و
بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد دیگران
با هنر بی همتا و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات

و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات **نظم** بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و روز آفتاب ابرو
کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز جمال ندید و پرهیز بیاراسته **نظم** دیده فرو بسته ز نگار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آئینه نادیده جمالش ز دور بوده همراهی سایه نفور و آن مرزبان غلام ملجئی داشت بغایت ناحافظ و بی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و آن غلام در ملازمت
مرزبان بیازداری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی آن غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام
عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل رمیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام
دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید
نیفتاد **بیت** در نمیگیرد نیاز ما با حسن دوست ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت باز دار بطمع
صید کردن آن طاوس باغ جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ
مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از
صیادی دو طوطی بخرید و بزبان ملجی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و
دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان ملجی را نمیدانست اما خوش آوازی
و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانست و بسیار از روی
شیدا دو دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او من چه دانستم
که خصم خویش را می‌پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متأنس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات لطیف
ایشان در بزم شراب نه نشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را

حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سر خجالت در پیش افکنده از آن حالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاءهٔ خوشدلی مهمانان
بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از
ایشان که جرأت زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من
معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید
بیت من نه دیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی
نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنخانه که زن پریشان کار باشد مهمانان
چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام گواهی میدهم مرزبان از جای بشد
و بکشتن زن امر فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت اما در اینکار اندیشه بکار آر و تعجیل منمای مصرع شتاب بقتل من که در دست توام
ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل
نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن
تا ابد در گردن او بماند بیت بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با
غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بر زبان
آمدی عذر آن توان خواست مصرع گر گناهیست توان کرد باستغفارش زن جواب داد که تدارک حال من از
فرایض است و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان
گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر
میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحافظ بیشرم که
مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان
چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر تو حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز

مهمانان تفحص فرموده از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان از
سر قتل او درگذشت و فرمود تا آن دو باز را بیارید باجواب بازی در دست گرفته بشفقت تمام در آمد که تشریفی خواهد یافت پس
پرسید ای ستمکار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همچنان این کلمه بر زبان
راند بازی که در دست داشت قصد دیدگان او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده
پندارد همینست وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا **بیت** برکنده بآن چشم که بد بین باشد بدبین بهمه جا درخور
نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت
دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را برجائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
او ماجرا مطالعه نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیش از آن فایده
نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید
قطعه ز بوم شوم توقع مدار میمن همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد دراز شد نه عجب
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی
شد گفت آیا در باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی
که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از
اوصاف کرام من بمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد
وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت
بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای احسان
و تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده
ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او در شکرگذاری بر تو واجب است تا بوعده لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ روز بروز
عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در
باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسگزاری

یکی از هزاران اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد دمنه تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز
هر چه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد
نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان وَمَا الْإِنْعَامُ إِلَّا بِالْإِتْمَامِ شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان
آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری **مصراع**
امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیدهٔ براستی بازنمائی و الا قریب
دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اگر
فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی
فرموده بتمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان
شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او
آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت
ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بها کنم
موئی هنوز در دو جهان شرمساروی باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله
و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن درنده دیگر که
در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر
آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید
بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل
او بقصاص گاو اتفاق کردند **بیت** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت
شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب

گردانیده اند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر در رسید از دوزخ زندان بزندان
دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر
کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد

عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که کارد خار چون یقین شد جزای نفع و ضرر
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدیم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید
بکیفر بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان
فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت
و یکرو بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که
از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده بادا ابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده
بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر هیچکس از
یار ندارد گزیر و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته
و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و
فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و
معاشرت باشند و در زمان نکبت دقیقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**
یار بدست آر که بس بیکس است هر که مر او را بجهان یار نیست زینهمه نعمت که در این عالم است هیچ به از یار وفا
دار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که

چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر
بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ
چون دم طاوس نمودی **نظم** ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان   چراغ لاله هر جانب فروزان   بنفشه
رسته و سبزه دمیده   نسیم صبح جیب گل دریده   شقایق بر یکی پای ایستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و
قید طیور دام حیل گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن
نهال نکتهٔ حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاِیمانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا مینگریست و براست
و چپ نظری می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره‌ای در پشت و عصائی بر دست بتعجیل هر چه تمامتر
روی بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یا رب این شخص را چه افتاده است   که بدین اضطراب
می‌آید   هیچ معلوم نیست که چه سبب   اینچنین با شتاب می‌آید   و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر
تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاهدارم و مینگرم **مصراع** تا ببینم
که چه از پرده برون می‌آید   زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد برگماشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده و در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن
کبوتران بمتابعت و مبایعت او نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سبب
صلاح و سرمایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان
اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تأمل
و تأنی میل داد و گفت **بیت** بدام حرص بتعجیل سوی دانه مرو   بهوش باش که دامیست زیر هر دانه   جواب
دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه عقلی پر از اندیشه
مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود   مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را پند موعظت مفید نتوان ساخت
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص افتاد   مشکل آید

او شود آزاد   خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته
بجانب دام کشید **مصراع** ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را   القصه مجموع آن کبوتران بیکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که
نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع نمودن ناپسندیده **بیت**
طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود   حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم
در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل
خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده
پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل
میورزید **مصراع** دین چنینها نه شرط یارانست   در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از
خلاص خود مهمتر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل
کردی فریاد بر آوردی **بیت** که ای پیر اندرین گرداب تشویر   مرا بگذار و دست یار من گیر   و اگر شما را قوت
نیت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق تعاون
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان
میدوید و امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم
کرده ام که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم **بیت**
بروز تجربه روزگار بهره بگیر   که بهر دفع حوادث ترا بکار آید   زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را
بر داشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی
ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران
کرده گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ما پنهان نشویم دل از ما برنگیرد

صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید
و خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات
شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده
باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر   از حریفان دگر بهره خود بردارد   هرچه دانست کز آن
نفع رسد بستاند   وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد   کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود
بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت
یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست   **مصراع**   بی همرهی این راه بسر نتوان برد   درین نزدیکی
موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران
برسر آمده   **بیت**   رفیق مخلص و یار وفادار   که در یاری ندارد جز وفا کار   یقین که بمددکاری او ازین
بند رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته
باوج سپهر رسانید و گفت   **نظم**   چه حالست اینکه می بینم چه حالست   درین حالت شکیبائی محالست   من ای
یاران چسان فارغ نشینم   چو یار خویش را در بند بینم   ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتاد
و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا
و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لا بد است
که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد   **بیت**   قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد   و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت
مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور
بین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی بازداشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و
تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک این سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای
هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ — با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت و تند خو — خلق چون خس عاجز اند پیش او

و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر او همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ربطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت

بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن — نمی رسد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه
گریبانش بگوهر دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت
غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفهٔ که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و در این معنی گفته اند

بیت

بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

و آنچه ترا پیش آمده چون در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار
محنت نروید

مصراع

بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن
بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران مرا بگشای و خاطر
از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه
دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که
اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر
ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمیشناسی و از نکتهٔ ابدأ
بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ایشان را از آن روی که رعیت‌اند بر من حقی ثابت است چرا
ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری معاونت
ایشان از دست صیاد بجسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق‌گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی برنیاید که مشرب عیشش
تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی
باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا
هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم / از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم
که اگر در گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند باشند و چون من بسته
باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت
نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی آشنا / کو بود اندر غم و شادیت یار دوست
که در شادی و غم نیست دوست / زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل کرم اینست
و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی
تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید / که ازو کار بیکسان شاید
پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای ایشان را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش
و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست
و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه پر همدم است / لیک از آنگونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود / هر که کشد بار تو یار آن بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز
داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد و گرم دیده

دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری
راه بریده و چارهٔ حادثه‌ها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته
چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری
و جمال فتوت و حق‌گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و
آمده‌ام تا شرط استفتاح در مخالصت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دلنگرانی حال دل
خود با تو بگفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت
ممنوع **بیت** بابار تو سودای جز زیان جان نمی‌بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا
بر در آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه
در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که جستجوی محال تکاپوی
کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکار دگری کن
کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند
و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان
پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجاء و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان
توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم
گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجور روی متابم و نه بجفا جانبی دیگر شتابم
بیت گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام موش گفت
ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون
تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم **مصراع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت کند که بر او ایمن نتواند بود بدان رسد که بدان
کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده‌اند که کبکی در

در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اَش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران
هوا میگذشت چون باصرهٔ اَش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اَش بر سامعهٔ او مرور فرمود
دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین
عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندرجهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد
و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه
و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید
یاری که گره ز کار من بگشاید هر گه که جمال خویشتن بنماید ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید پس آهسته بجانب
کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش
آن سوراخ نشسته ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو برمن
ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع
میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت
نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت** نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود
هر چند کسی بیش برد بیش برارد کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز
دار و بکبک دیگر خورده انگار **بیت** من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو
عفی الله چه خیالیست محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد
و هر وقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند موافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر درگذر
که بجائی نمیرسد باز گفت ایعزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف
سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری و
قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و
موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون
ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته

حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحراپیمائی و دیگر آنکه تورا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع
رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکوصورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان
اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از زلت و منقصتی خالی نباشند
و در آن وقت که منبع التفات تو منتظر و با هتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف
نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام
که متضمن خطرات کلیست بیفرازم بیت تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چو سایه بپای دیوار
بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست
در وجود آید بغایت زیبا بنماید بیت زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر دشمن
چون افعال تو را بدیدهٔ محبت مشاهده نمایم و رقم اقوال و احوال تو بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا
در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصراع دیدهٔ دوست عیب بین نبود
کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز زند و در آخر بعهد و پیمان کبک را
از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته
با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت کبک
از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده و نادیده انگاشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ وی در سینهٔ آن جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری
شده بود چنانچه بجهة طعمه حرکت نتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر میبرد چون شب درآمد حوصله از غذائی که
داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود
باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن
نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین
هلاکت خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگان را **مصراع** که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم
بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر
در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر هر ستم آماده بهانه جوئی
پیشه و کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ
بهانهٔ که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سپاه ظلمت
فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت آمدید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان و این
مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار
گذارد مانند کبک در پی جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام
و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تأویل گشاده گردد و اسباب مؤانست
بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد
و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور
و نسزد که من در طلب تو راه دراز دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید
من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید
بازگردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چونست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم
اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی **مصراع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی
آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن میسر گردد
اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ما متمکن شده با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منتظم

کشته و سوابق مجادلت یا لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن با نعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود **مصراع**
تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بهر جانب یکی از آن دو خصم
نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان
بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی
اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست
که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هر گرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش تسلی خواهد بود نوع
دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که بگردش
چرخ آنرا تغییر نتوان داد و بدست اختلاف زمان عقدهٔ آنرا نتوان گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم شده
بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل منتظری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **رباعی** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بجای آمد که عداوت من با تو در اصل
فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینهٔ دل من بری از غبار مخالفت مبرا است و مرآت
خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است امید دارم
که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصراع** تو چندانکه دلبری دلت آگه
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن
که بادنی سببی سررشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند
مدید در موضعی ماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن
آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت
با پلنگ تیز چنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و
بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نورز ز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ● و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و فسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از
رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر طرف
از اطراف بیابان در بیرمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری
عظیم و افعیی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان کرد و چون آن شترسوار را
بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ● گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی ● سوار مردی
بود خدا ترس مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست
اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر ندهد درین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره
رفت و سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش برآورد پس سر توبره برکشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی
و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنامست
و در آخرت دشمن کام **بیت** بترس از خدا و میازار کس ● رهی رستگاری همین است و بس ● مار گفت
ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آئین جفاکاری چیست ● مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت چرا که تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس چون در
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **نظم** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست
بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن ● بجای دون صفتانی که مردم آزارند ● بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند

که دشمن را بسر کوفته دارند و بحکم اُقتُلوا الأَسوَدَین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را کشتن
تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی من هم اینک ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد
شتر سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصراع یک لحظه
بخر آنچه فروشی همه سال هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست از زخم
زنم یا ابتدا بسر کنم جوان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی نمیزیبد مار جواب داد که این شیوهٔ
آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بروفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم
و بهلاکت خود رضا دهم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم
پس مار و شتر سوار نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی
سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی
و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز
صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار التسلیخ میبرند و داعیهٔ
کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من اینست یاران با که گویم
حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار دیگر بار نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای
نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و
رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی راه گم کرده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایقست و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او

چندین تخته خوب توان برید و از آن چند درِ زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشانرا
خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند بهمه محنت من بسنده **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنیم
او در آن غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی‌مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در
حق مار چه نیکوئی کردهٔ که مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل
مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن
مار گفت راست میگوید و اینک توبرهٔ که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت
که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز
درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد
و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره درشد روباه گفت ای جوان چون دشمن را دربند یافتی امانش مده
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بربست و بر
زمین میزد تا مار کشته شد و شر و شور او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند **مصراع** آنچنان بد زندگانی کشته به
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ چه بر او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی** هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی‌نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا
کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت
و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد

و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رسانند و لئیم چون صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم** دوستی باید
از آنکو نجیبست گو با الله هر کجا بندیست — خانه کآساسش بود از خشت خام — پست شود از دو سه باران تمام
و من از آنجا ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب
باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری
زلف آسان ندهم — که بجو نادره بسیار بدست آمده — موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و ابهام
دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان
و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می
بینم **قطعه** چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میدان که هست — هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو — گر نه معشوقش بود جویای او — پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه
پیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت
هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق
توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی
باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان
بمال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ و چون
این دوستی بغرض آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز
شد — دوستی دشمنی انگیز شد — و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود بر خیزد یاریست که بدل
ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد **مصراع** الجود بالنفس
غایة الجود **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار — و پوشیده
نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که **مصرع** گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز از در باب
نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت
من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است
اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با
دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هرکه با دوست دشمن صحبت ورزد و با دشمن
دوست درآمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایقتر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت**
از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد
و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگر همه اغیار
باشد و هرکه از تو ببرد بریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود **بیت** بر رخ هر کس که نیست داغ
غلامی یار گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق جناب
که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دلند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود
بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند
مصرع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بقدر آنچه
که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت
بسازی و اهل و فرزندانرا بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو برجان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما دران واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی
این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته

از آمد و شد راه گذریان توقع ایمنی دارد و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست
از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور

نظم

سبزها نو دمیده بر لب جوی — باد صبح از شکوفه عنبر بوی
زلف سنبل بحلقهای کمند — کرده جعد بنفشه را پابند

سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک
میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت

بیت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو باشرف مجاورت
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب
می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات
نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم

بیت

دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام
و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید

مصرع

اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو
رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید

قطعه

یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید — بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد
خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر — وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر گردانید و گفت

بیت

بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام — خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال
ترا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که

میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول
دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت
ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر
فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت
بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت بازگوی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی
پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **بیت** بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما
پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است
از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او
جهت خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدیها
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی
و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت
مفید نیفتاد و بقصد جان چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم
سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد ازوی خبر مولد و مقصد و باعث
سفر و موجب انتقال میپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده
در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار
و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی
داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم
و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** با استهزا و سخریت
مکن میل که اینها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازو بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت

حاشا که هرگز غبار تنزل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره می‌نهم
دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره نمی‌یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی
در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچو من بجهد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما برآورند
مهمان پرسید که همهٔ ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بشأنه
دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت
او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که
کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت در این راه که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت باخر رسید از جهة من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفته مرد
میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت ایشان
میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ از
اکابر ده بخوانم و ایشانرا بر دیدن این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال
خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر
یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی
در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیره
بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت
که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان
ندامت نباید ورزید که فی الحقیقة ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای
بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده دری پرهنری

تیز هوش حیله گری سخت دل سخت کوش دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد
خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام بر کنده سر بصحرا نهاد و صیاد خجل زده شد و تیری بر
کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد ببر او رسیده در پشت کشیده روی بخانه خود روان
شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدان گذار رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد شده به بسیاری نعمت و
رفاهیت مستظهر شده با خود گفت **بیت** که بسی روزگار میباید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانم و کمان تلفکاری دبیهنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز بهتر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **نظم**
مخور جمله ترسم که ویرانیستی به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بحلق او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان **مصراع**
آن نیز بشد و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور و دراز
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا
برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بمیراث
بگذارند **قطعه** تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی
همچنان حرص و آز خواهد ماند بر میفروز آتشی که از او بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این
سخنان حکمت نشان شنید و طمع سعادت مژدهٔ اَلرِّزقُ عَلَی اللّٰه بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز
نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که اوقات ما
مبارکست باید طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر که را میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان

بیت دیگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فروشست از دیده گرد خواب   زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب
نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری
دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان در آن کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او
میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد
که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد پوست دار برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب
آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود
غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نه حال حالش باخوان
افلاس دریافته بود این چالاکی و طراوت بر رخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است
چون مرغ بی بال و پر است   **رباعی**   بی زر منشین که کار زر دارد زر   پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اعتبار از زر بهتر   مشنو تو که اعتبار زر دارد زر   و مرا یقین است که زور این موش بقوت
زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن
من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که
شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من
ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید   **نظم**

درستی چند خندان رخ چو خورشید   درخشان از صفا چون جام جمشید   وجیهی سرخ روئی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری   گهی بگرفته خوبان را سر دست   دمی سیمین بران را کرده پا بست
فرح بخش درونهای پریشان   کلید قفل مشکلهای دوران

زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت
و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و فقدان
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان

بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط
نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر و گیاهی
نماند مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی
برتافته و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته
بدشمنان و معاندان من پیوستند نظم کوری من کز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
کانهمه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهورست که مَنْ قَلَّ وِنیازه ذَلَّ مقداره
هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سویدای
دل او سر برزند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هرکه برادر ندارد
هرجا که افتد غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد
صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان
بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد نظم تا طعامی که هست مینوشند همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
رسمهاست کو هم سگان بازار کاستخوان از تو دوستر دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف تجانس
و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد. بیت
هرکرا روزگار از او برگشت زن و فرزند و یار از او برگشت و هم در صحائف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل با سؤال کردند که نکته در آنکه مردم به دوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد و چه میباشد بود جواب
داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر
پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل همه چمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت در ستانش بستود وانکه
که بباد رفت برگیش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در این محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی
و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری
بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یکرو دیم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع
ایستاده پا بر جا بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم میروی التفات
می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور رسید
کجا رفت آن روش روی در هم کشید و بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند
و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و گدا
گویند مرد چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب روزی
از وجه نامشروع کند و نتیجه آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس
درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصراع** چون کار فرو روشن دنیا و دین
خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او
افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان بمنگر سست هست درویشی چو
بالا ترین طبق از همه بردند درویشان سبق **بیت** الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء
و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب
داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه
نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند

یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه برسد لَا یَصِلُ اِلَی الکُلِّ اِلّا مَنِ انقَطَعَ عَنِ الکُلِّ مظهر آن فقر درویش است و
صاحب این فقر گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده
باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد و نه فقر حق
پیش نفس مرده کم نه طبق اَلفَقرُ کَنزٌ مِن کُنُوزِ اللّٰه سر توحید است و خلاصه معرفت و نتیجه و آب سرچشمه
تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آن را در جان
مطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقیر سر باختن است
سر از همه اغیار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخته سر بی سر و دو سر کار دگر ساختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و رقم اَلحَیَاءُ مِنَ الاِیمَانِ از ورق حال او محو شده و زندگانی منغص گردد و بایذا
و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع
خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت
دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری
گناه کند جنایت بر و متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد
فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرئت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف
نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت
ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزینند بدیوانگی
نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و
سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا
گردد گویند بنده نفس و شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این
حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نکرده همه از وی بر [illegible]

و هر خواری که بآدمی برسد منشأش طمع است من طمع ذلّ **مصراع** خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که
امید صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن
دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از
منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی از روی تجربه باز نموده **رباعی** ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست
بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج و تعب بگو بمیر که این درد را دوائی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ دون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه
حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل
برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرا نکند و یکی از
بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع است و منال نیرزد آن بچهار دگر باخر حال بقا بتلخی مرگ
و عمل بخجلت عزل کنز بشرم مذمت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند چون بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار در آنمحل بیدار بود
و ترصد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان
توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من
کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و درد آن زخم مال دنیا بر من منغص گردانید
و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بیقیاس است تندرستی و بحقیقه
دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد
و تا آدمی کسی طمع برنگزیند لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر جاه در میان رود پیشه بود

طمع هست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می‌نشیند و سبک‌سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ
اعتبار میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از همی خواهی
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانیکه حیرت‌زده
بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک
آن بدرجهٔ بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که از دست طمع باز رست
پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از
خصایص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بمرض حرص مبتلاست تعبیه‌های او نمی‌بیند در
هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او نقش نگشته کرا
برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی کرد که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی
در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظ است دنیای دون که هرگز از شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد
که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفائی جهان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود
او خورند **بیت** دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین ناچار
از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ
انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده
و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا
هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الحمدلله
تعالی که از خار دل آزار غربت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیرهٔ روی محنت بصبح روشن بامی جهان آرای راحت مبدل شد
نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ
غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
و یکجهتی امیدوار میباشم **بیت** وز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت **بیت**
بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو
موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری
من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع
جمال تو عشق میبازم **بیت** چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و در این فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحکم این مکالمت روشن
شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود بدان قدر که دست حاجت پیش کس باید داشت قناعت
نمود که هر که بزیادت از گوشه و توشهٔ که ضرورت رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد بدان سان که بدان گربهٔ حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سنگ‌پشت گفت آورده‌اند که شخصی گربهٔ داشت و
هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خباثت سرشت که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی **بیت** عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانهٔ بگذشت و از صدای بال و پر کبوتران
و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن
منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن ممات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها
معطر سازد پوست از وی درکشیده در پرگاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع
افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی
پوست از تو در نمیکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی نداشت
قارون نعمت پرست که کنج سلامت بکنج اندر است کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش
مدار دد و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش این مثل را فایده آنست که من بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سودای فراخی
که مضرت کرما دمر را بازتواند داشت قناعت کنی و ادا بهمه دل ضایع شده خود را غمناک نداری **بیت**

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال   شاد مباش که این مرده نیرزد بشیون   و بدانکه شرف هر کس بکمالست
نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر
که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ
که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **نظم**   هر که بزندان جهالت کم است
هست گدا ور چه زرش صد خم است   مرد که از علم توانگر بود   کی نظرش بر زر و گوهر بود   و دیگر آنکه کربت
غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل بهر جا رود و بعقل خود مستظهر باشد
و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مصرع**   صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست   و اندوهناک
مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال
و ادبار از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اوّل سایهٔ ابر که
تا درنگری برگذرد   دوّم   دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود   سوّم   عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد   چهارم   جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد   پنجم   ستایش دروغ گویان
که او را فروغی نباشد   ششم   مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان
نرساند **بیت**   بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون   مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد
و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب
و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود نقش
بیکجو غصه نباید خورد و آنان که از سرّ لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته‌اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند **قطعه**   گر جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست   عالمی نیز گر بدست آید   هم مشو شادمان که چیزی نیست   بد و نیک جهان چو در گذر است   در گذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده
مالیست که از کسی نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتوان بود و فایدهٔ اموال دنیوی و مهیا داشتن توشهٔ
آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَأَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت

روح را وقتی معین و زمانی مقرر باشد **بیت** باز کن از خواب ناز آن نرگس شهلا که عمر میرود چون دور گل
تا چشم بر هم میزنی و اگر چه تو از موعظت من بی‌نیازی و دماغ خرد از مضایقه نیک شناسی ولیکن میخواستم
که حقوق دوستی ادا کنم و ترا باخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظتی قایم و تو امروز دوست و برادر مائی
و هر آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بعرض محال از جانب تو
آثار بی‌اتفاقی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوانم شکست چون سنگ پشت این سخنان
ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی‌اندازه گشت و گفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمه‌ای از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او
روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی چیزی از یار خود باز دارد دوستی را نشاید و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او
در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان
کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در
باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه
حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد
و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این
هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی میجوئی اینک من با شمشیر آبدار
حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصراع** هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه**
چو کار تو از حق بر آید چنان کن که یار تو را از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران همان به که بی‌همت
انتظاری بر آید هر کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلاب

افتد جز پیلان دیگر لود از بیرون نتوانند آورد و اگر تو ما در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس
و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن
نام نیک مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته
بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او
محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد
نامش در جریدهٔ زندگان بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد
و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست
و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد
گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو گفت من درین صحرا تنها
بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از این گوشه بدان گوشه
راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که
صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که
هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آوریم
و بنای مصاحبت ما هرسه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هرچند دوستان بیشتر باشند
هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هرجا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **بیت** دوستی را
هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد **مصراع** با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت

و با یاران پیوست کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار
امن و امان ماست دور مشو آهو قبول کرد که بر وصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نشستی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود
آمدند و چندانکه انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان
استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی کشیده در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان **بیت**
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　　وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار　　زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را
بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری
تو نتوان افراشت　**مصراع**　بشتاب که وقت کار در میگذرد　　آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده
نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند بلا در
دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان **بیت**
ما از برون در شده مغرور صد فریب　　تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند　　موش گفت راست میگوئی **بیت** آنجا
که قضا خیمه تقدیر زند　　کس نتواند که لاف تدبیر زند　　پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید
و از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه من است
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری
گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا
بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و در دار
زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**
بغیر زنده بودم وزین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر　　و من درین آمدن معذورم چه مرا اشتیاق
جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من ربوده بود و بدین مقدار دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده　**بیت**　بعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست　　و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و مرا این عقده گشاده

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که جمعی
بتن دگر بندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی باز گشتن
ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد
و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند
اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند
شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت
در گلست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت** تو را که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دستانی شورانگیز
درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان
لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخنها در غایت فصاحت
و اشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ
او نه نشیند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان
گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت
ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم بشادی
نیاید مرا یار کم. موش گفت ای آهو مرا حیلهٔ بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون
مولی و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد

بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت بنا بر رخصت یمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از وی دور میشو و نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بخود مشغول میدار و طریق مواسات و
اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و
آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید لنگان لنگان بر
و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بجز در بهت آورده توبره را از پشت نهاده بطلب وی
ایستاد و موش فی الحال بند توبره ببرید و سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمد
تنگ مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود
اندیشید که این خیالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد
در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا اینمکان پریان و آرامگاه دیو است زود باز باید گشت و طمع از
جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته بر داشت و روی بگریز نهاد و
نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذارد و صیادان دیگر را
نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید **مصراع** کانجا همیشه باد بپیوست دام را و چون صیاد برگذشت
یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن کار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و جمال ایشان خراشید و بمین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید بستن زال از
گل که تنها بود آخر خشک گردد زو دماغ در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت نایدت جان و دل
قوت جان را و دل را گلشکر یکسان گر اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم پشتی مصاحبان و
صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت
که در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استواری نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه
هایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغبال
متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع
مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان
رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان
برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد نظم هر که حق صحبت یاران شناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت یار چو
در کار نباشد غم است کار که بی یار بر آید کم است صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل
وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت
کند بهر چنان دوست که جانی بود دوستی
جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را اگر شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان
معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون
اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت
چهارم اینست که عاقل اندوی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ چیز از دشمن دوستی نیاید بیت
ز دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن
التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ او نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور
میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن مکرهای
کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در نگاه
خویشتن داری بیفزاید و چند آنچه خصم قدم ملایمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر بغفلتی
روزنه و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد اینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاستی سود ندارد و بدو آن رسد که
از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ اوجش رسیدی و دیدبان
وهم جز بنردبان خیال پای بر کنگرهٔ بام رفعتش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته
نشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک
بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از
بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة
المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ
زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور
امتثال مینمودند شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازید مردی
برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب تار بسیار زاغان سیه کردار را باتش کارزار
بسوخت و رقعهٔ اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید
و مسرور از آن مقام مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت
ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پرکنده و مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت
و جلادت ایشانست و حریص بودن برآزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوی و مطلع شدن
بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و ان
نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بکار از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن
شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی باید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اولین حملهٔ دشمن است دگر باره
آغاز کردن فن است گرین سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا
نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا

و لوازم ثنا تقدیم نمودندی و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسباب فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و
صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بمشورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک آبای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که
در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقد که در دار الضرب خاطر خطیر بر
معیار عیار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوب است و آنچه از ضمیر انور سر زند اولی و انسب باشد بندگان چگوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد
خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المأمور معذور
و هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصراع**
آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع
میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از
مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف
روی بر باید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند
و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب
ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از
هر دو جانب امکان وزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی
ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن پیش من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل غدر و لایق بیهم
بحکم نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بدنامی و سبب بیحمیتی
باشد مصراع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکت
و ابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم قطعه اگر برنیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام بخود ننگ را
رهنمونی کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه را
وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نام خصم بد اندیش از لوح حیات
بشوید و شهنشاه را مدار آنگه تواند ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر
درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و
اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان ظفر
امید در آید یا در عرصه ننگ و نام خون با خاک معرکه آمیخته گردد مصراع بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین
باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و
قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی
نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا
میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که بجاسوسی
فرستیم و منهیان صاحب وقوف برکار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست
یا نه اگر بباج و خراج از ما خوشنود شوند و عاطفت ما را آئین قبول استقبال نمایند ما نیز قرار بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیاراییم نظم
همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست
که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت
در معرض هلاک و ورطه تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشانرا از شدت عنا
خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با اگر نقش خصم می نشیند و از طلبیدن

و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد
مصراع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر میرسد
باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که
از ما کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت باز جره تیهو را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار
اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بودمان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور
ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تواند روا شود و در آن باب
بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه
در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی
کس نیافت جز بیمن همت فرخ همائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام
اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان
زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که
مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم
برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فروگیرد و چون مسافت
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال این توان
بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا
داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه
در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ بنزدیک

من صلح بهتر از جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی گفت در اینکار تاملی باید کرد و فراز
و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین
و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت برائی لشکری را
بشکنی پشت و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و
کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول
القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق
شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را شعار خود سازد و اقبال او پاینده و دولت او بر
دار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم** ای در پناه عدل تو ملکت
بهره‌وری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه وقع بود پیش جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت
معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم
و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن در نداده‌اند
گردن ننهم **بیت** خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد مردن اولی ترک در بی اعتباری زیستن مرد بلندهمت
زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان
ترجیح دهد **مصراع** نکونامی ولاعار که مردن به ز بدنامی و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن و هر که
تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت** همت بلند دار
و زبونی مکن که چرخ هر جا زبون تریست بدان چیره‌تر شود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بنیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح
فراز خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای
نیکوترا دستگیر بجائی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس

گفته‌اند نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن
توان نمود گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که در
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و در مبادی و خواتیم آن
تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بسته و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن
آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضرانرا دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسد و اندک زمانی راکاهی تدبیرات در افواه والسنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر نگهدار و هر که سر
خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و مجلس را
در کتمان سر آنمقدار مبالغه نیست که ملک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصور است **بیت** اگر چه تو دانی که رای تو چیست بر آن رای دانش بباید گریست و بسیار بوده
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر
مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب
نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوب رضای او تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهان را خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرد تیر اندازی آه و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پرده
عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چارده
سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش
گریبان خرقه پرهیز چاک زدی **نظم** بدین همایون بتی بالا بلند با برو کمان کش بگیسو کمند چو سروی که
پیدا کند در چمن ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات
دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب

خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش دزدیدی **بیت** من نه باختیار خود میروم
از قفای او گیسوی چون کمند او می‌برد مرا کشان کشان — و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید
دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینهٔ ریشش میگشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد **بیت** رسم عاشق کشی و شیوهٔ
شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود — و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبوده
و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می‌انداخت
و با خرکار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند
خضر بلب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد
لعل لبش دمیده سبزهٔ خط — چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه — سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بکلاب
عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات نقشی نماند **بیت**
هر که با عشق آشنا شد تهمت جان بر نتافت — درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت — پیوسته میان عاشق و معشوق
بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت
نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع
آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل
از نیرنگ فلک در وی مینگرد و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید
مصراع بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان — جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو دلش کرشمهٔ که
هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس بازندهٔ او نیم باز — نیمی از و غمزه و دگر نیمی ناز
پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان دانسته بیکبارگی دل از صحبت
دلارام برداشت **بیت** اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد — از درختی که برد سایه بباغ دگری — پس با
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند
تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید **مصراع** صبر بهتر مرد را از هر چه هست پس التفات را
نادیده گذاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار

بروز رسانیدی اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست و
ز انسان دلبری چون تواند دید اورا ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک بر افراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت
نظم چو از دوبهای سر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین سبز
سقف بنمود دیدار پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صلای عدل در داد و قضیهٔ دادخواهان را بحکم و فیصل داد
بیت شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز
پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان
آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست چشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که
دولت میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن
باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس
بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک
پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید و چنین معلوم شد که
دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در
میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متألم گشته جهة مراعات خاطر دختر فرمود
بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید این حال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمهٔ
از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا برنجانید اما عنقریب بسزا
و جزا خواهد رسید **مصراع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت

وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت
اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر کماهی حال با او درمیان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از آنحال آگاهی داد و خاتون جوان را
بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او
آمده سفینه حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کامرانی ملک
از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگرچه ملوک با وزرا مشاورت
نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود
با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را نهفتن نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فرودترند و بعقل
و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چرا
رنجی گر آنرا دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری این لطافت با لباس عبارت در سلک
سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طریق مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شاورهم فی الامر
دلالت دارد بر آنکه بمشاورت در مهمی شروع باید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت نهی حق
شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند
دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریق
باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه و آله بمشاورت نه برای آنست که رای
او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است
و بعون عنایت پادشاهی منور آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و متضح مینماید بلکه برای تبیین منافع
مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی اجتناب
تدبیرها تأمل کرده باشند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تر زیاده می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید در رای بران قرار گیرد و پنهان باید داشت چه کتمان سر و خفای آن فی الضمیر

دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه
بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد **بیت** آنکه وصل تو میسر نشود چندان
نیست که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد
تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند تو را بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی
نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت**
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهر خدمتکاری واجب که
چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بعبارات سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر وزیری
که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید
پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور
دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب
شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پاینده و دولت او
برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **نظم** تا توانی بدین
دو داوگرای تا بود ملک از این دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا تو خوش باشی و خدا خوشنود ملک گفت
که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت است
بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در خفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن
نمیتواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی در این معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در
دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش متقی زمان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر
آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است
اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی

و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برآنکه ما را امیری و پیشوایی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصم در مقام منازعت آید باستظهار روی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از
ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید
جمعی متفق شدند برآنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در معقد به خوض نمودند و در رد
و قبول شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری
بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را
که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان
و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رفعت
اختیار و قیمت اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند
پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان
زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین
نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه است چرا باید
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او را با وجود منظر
کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که
نمط وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پیرایه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا
چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک ناسازگاری

در افعال های خطا هر از این اندیشهٔ ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفع الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود
امینی باید تعیین کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح شود
و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ساخت و
بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و ماء در سحاب از پستان مرحمت قطره در
کام بسته لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و نهرها
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد
تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهیکه زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی جایی شرف بود و آبی
بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی
چند جای گرفته بودند هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز برجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد **بیت**
آهسته ران بجانب میدان که میشود   سرها بزیر سم سمند تو پایمال   بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند
مصرع که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد   روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر محرومان باشد و هر تخت نشین از بهر داد و داد نشست نه برای شادی نشستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر   داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارکی فرمای
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپرند **بیت**
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش   این بار جان ببر که متاع دگر نماند   ملک گفت این جزئی کاری نیست که
سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای
عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند است **بیت** هر کرا دانش است بسیاری نکند
بی مشاورت کاری   و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست

وصفای ذهن وحسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک وابستگی این مهم دارد پیش آمد وگفت **نظم** شاها غم رعیت
بیچاره میخوری / هست رسم وقاعدهٔ دادگستری / از حال بیکسان نظر لطف وا مدار / گر تاج وتخت ودولت دنیا
برخوری / اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد وامینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه
کنم وگویم بیند وشنود ملک فرمود که ما را در صدق وامانت وراستی ودیانت تو شبهتی نیست ونخواهد بود گفتار
وکردار تو دیده وشنیده ام **بیت** سکهٔ کار تو این بس که آزموده ام بارها / بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم
بمبارکی باید رفت وانچه مصلحت وقت ومناسب حال دانی بجای آورده وتو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد وهر چه
خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر وترجمان سر دل هر کس باشد از گفتار وکردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری
وفضیلتی ظاهر گردد واثری پسندیده وعملی ستوده مشاهده نمایند بر حسن اختیار وکمال مردم شناسی پادشاه دلیل کنند
واگر سهوی وغفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت ووقیعت یابند وحکما درین باب تاکید بسیار کرده واندر
مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد وفصیح ترین ایشان در اقوال وکاملترین
ایشان در افعال وملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی واسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس
نموده خود برسالت رفتی وگفتی **بیت** هژبر آنکه شیران شکارند / پیام خود بپای خود گذارند وبزرگی در باب
فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود / بگفتن دلیر وتوانا بود / از او هر چه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب / سخنهای خویش آشکارا کند / بدانسان که مجلس تقاضا کند / بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم رزم جهانی وخلقی بکشت / یکی دیگر از گفته دلپسند / میان دو صد طرح یاری فکند / بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا
از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری
چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته وپیرایهٔ افتخار وسرمایهٔ استظهار خود شناخته
در هر چه سازم وپردازم از آن قانون انحراف نجویم وهمان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت ونیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی وتیزی درکار
آید اما جوهر ملاطفت وملایمت بر صفحات وی ظاهر ولایح ودرشتی رفق ومدارا از اطراف وی با هر دو واضح
بود وهر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی ولطف قطع یابد واگر در فاتحهٔ کلام از غیرت
بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس وسکونت بحرفی مهرانگیز ونکتهٔ دلاویز انجامد **بیت**

لطایف سخن از سینه تخم کین برد زبان رفق زابروی خشم چین برد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مشتمل بر فواید لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است مصرع فَأَرْسِلْ حَكِيمًا فَلَا تُوصِهِ پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد بیت
چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان درآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع افروز تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیک بان ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصدی تردد اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر بهزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان میسر گردد غباری از زمین ربگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت
تو را از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگر چه بیجا باد و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای سیر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور

و ستم در پای آورد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم
تکبر مفشان سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین نه بجا چنین ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال است حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد نظم
دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد نزد و جز بیدرقه بیرون از هوای من او گردون
و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بغایت خود بیایم و برادری ثمارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجدهٔ شکر بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه مضطرب شد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر در اینوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در او است مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست نظم
هر که بیگانه شد ز عهد و وفا در دلش بوی آشنائی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را

هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ** و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور
نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز
بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون
نبودی چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان
که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری و ساریست پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر
ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگ کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بمیان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه‌دار الملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تأکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل
بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می‌آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال
کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای یکچندی برینحال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بالقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه‌دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها بنوازند تا وقتیکه بساط
مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت

جمع میکرد از دو و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا وقتیکه فراشان
قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرائی که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان
اقطار زمین مینماید شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد
نظم
باب دیده دست از کون شسته ز گنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود بیگانه با حق
آشنائی افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او
عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل
رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را
که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم
بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی
دور و دراز در پیوست و بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید نظم کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم
مردم گذاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار [illegible] از کردار او متعجب و
کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس نمودند
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و خرگوش صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان
پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق
من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده و شب شباب که مظهر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده نظم
آن که ایام جوانی گذشت عمر بدانگونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ندامت فزون رفت نشاط از سر و در عوض آن
نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گوئید ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید
اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر با

از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط
نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هردو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف
نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده
چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم
عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی
احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده
میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی
آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینهٔ دیدهٔ او نگشته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه زچیست این نه وقت گریه و فریادتست وقت
شادی و مبارکبادتست گفت وه چون حکم راند بیدلی درمیان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از
واقعه خود عالم‌اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود
در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری درمیان
نور شد بیعلتی در دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض
آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی
اسیر و بندهٔ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار وبحمد الله که زنگار غرض
آینهٔ دل مصفای تو را تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب
یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت او بسرهنگی رای
مصراع هر که گردن کشد از حکم تو بردارش سر گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما
نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر مبطل هر مدعای او حاصل شود
و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بروفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا

چنانکه گفته‌اند **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان بکسلانی کمند بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری . و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان است و نزهت گلستان زود زود در زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید **مصرع** بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و اعتراض پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیغایت و مقابح او بینهایت است و اینقدر که بتحریر تقریر درآمد قطره‌ایست از دریای بیکران و ذرهٔ بنسبت سپهر گردان **بیت** گر صد هزار قرن کنم وصف شکلی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی و مبادا که شما این کار را اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر پادشاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار باز آمده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت که ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند **مصراع** رو دل و زرد صورت جفای تو از دل نمیدهم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی در باب داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر بزند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد

بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع
ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون
کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند پیکان
نمی آید برون و هر چه از او مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ
چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین تواند داد و شعلهٔ حقد
باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بتریاک از بدن بیرون توان برد و
زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد
که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا درگذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانده شود
مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوهٔ دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور
و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفهٔ که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوار
تر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر میشناسند
لیکن از روی خرد در عواقب آن حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند
و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیر است و مردان
شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است نظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشوارتر آنست که این سخنان در مواجهه گفته شده و بی‌شک
حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند
اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت
و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب دارد انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که

بامید آن بر خوردن زهر بلابل اقدام نماید **بیت** هر چند که تریاق بدست تو را زنهار که تا زهر بلا
نخوری و حکما برآنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت
کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بنیکویی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گردنها را بحسن
عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت
و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها
تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی
نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل
در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم چون بی اشارت
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند درشت بسیار خصومت
انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب
شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گویی بیهوده گویی باشد و با آنکه در صورت ظاهر تمایز
میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بیهوده را بمراتب از ایشان فروتر میشمرند و زبان بستگان
از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم
سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی
گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید و این بود
مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در
ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود
ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک
کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما
که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته
گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه باید و بچه
وجه فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد

صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بگشود گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسند من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی
پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آن
گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند محتالان گرگانی را
قوت سعی در حرکت آمده نتوانستند که پلنگ وار در روی بر وی آن شکار را چنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی در پیش او
در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری و دیگری بدو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که اهل زهد
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را بهر
تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از محتالان بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند **بیت**
چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند
نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم و زری که بهای گوسفند بدو داده ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آنجماعت دمی را
گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین بسبب آن حیله گوسفند از دست بداد و زر

بدست نیامده و این مثل بدان آوردم که ما نیز طریق حیله پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه
چون بقوت حریف خصم نه‌ایم حیله و مکر از دست مده که بحیلت کمان قوت را بتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز
گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات
و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص
و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای
وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه
ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت
بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب
رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم
کندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا اینجا با ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شاه جغد
ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال
شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه
در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب بکر روز
بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بهار سلطنت عالم هیولا یافت و ایام
لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبرآلود شد زوایای
گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان بر عزم
بهجت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند **نظم** گروهی ز رزمجوی و فتنه انگیز همه پرکینه دل بی باک و خونریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند
از ایشان اثری پیدا نبود خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت
بر خود می‌پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شاه بنگاه با بومی چند که مقرب بارگاه

و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود را و از آن پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون
باز گوی که زاغان کجایند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاری های سابق بیکبار
در عرصهٔ عدم افتاد **بیت** بمیرد و بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده بنمای
و در دفع این غایله حیله پیش آر گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت
نظم ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد چون درخت گوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خانمان را
بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج
هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج وگرنه سر ما تو ماند
نه تاج ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی ما از جنگ بوم
بیم رسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون مینمائی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل
خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید

سرکش ابدا را در ملایمت ودوام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت
با دشمنان مدارا ومثل این حال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا ازوی بسلامت بجهد ودرخت بسیار
شاخ بسبب عنف وجهت روی از بیخ برکنده شود **بیت** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ز ره ستیزه
ببندد ستیزه کار را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری وجانب ما
که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود ومرا بدین حمله که مشاهده میرود
عذابی فرمود ودر خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند ودر باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس را بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد وآنرا راحتی عظیم ومنفعتی تمام باید شمرد
وفرصت قتل او را اگر غنیمتی زیاده ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود ومن درضمن این خاکستر نیم فسرده آتشی
می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید **مصراع** نعوذ بالله ازین آتش ار برآرد دود وهرکه فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد وغالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد وآنکه دشمن را ضعیف وتنها
یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته وسرمایه ساخته درکمین انتقام
خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو ازوی نجهی در بند تو چون رست توازوی نرهی خواهی که امان
باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی زنهار تا ملک سخن او التفات نکند وافسون جان کندن
اورا فرا گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دورست تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد
بیت بدین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس چون تتمهٔ این سخنان
شنید به درد دل بنالید وگفت **بیت** مرا خود دلی دردمندست وریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش این
سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید ودیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف وبیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود ومکارم
اوصاف خود را باظهار عفو واحسان بر عالمیان جلوه باید نمود وهراسان یافته وبزنهار آمده را امان باید داد وسرگردان را
از پای درافتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
وبعض کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت بدخوی و زشت روی و با اینهمه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **نظم** چو دیو دوزخ از عفونت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی از این سنگین دلی پولاد جانی چه بیجان دل که از نی جا بستانی و همه ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمّه از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند شوهر صد هزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسون فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی **مصراع** مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی پی پریشانی دل دست اندر کمند زلفش میرسید و ز بی خار محنت از گلستان رویش گل مراد می‌شکفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارد شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود زن بیدار شد و از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بختم که آرزوئی که در خوابم نمود اسید پیش دیدهٔ بیدار می‌آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده **مصراع** مهری که نبودت زکجا پیدا شد چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این تمثیل آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است **مصراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی درنکشد بلکه خلعت امان

در روی پوشیده و اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید [illegible] آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **نظم**

یک گل بیخار درین باغ نیست ... لالهٔ او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو بگوئی خور است ... زرد کند رویت و گوئی زر است

در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت**

ما طرح قناعت و رضا افکندیم ... در دوست بهر چه میرسد خورسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بفقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده وجه مدد معاش گاو شیری تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بحضرت شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه‌اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون با من بگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه‌ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی برم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو شیری فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت **مصرع** ای جان جهان تو یار مائی بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بردن گاو متعذر باشد دیو نیز

در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند برابنه در بباید کشود امکان دارد که ما بدار آواز دزد از خواب دراید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم انگاه تو گاو را بدزد دزد گفت تو توقف کن که تا من گاو را بدزدم انگه تو ویرا بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من بر آن می ترسم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و از غافلان بمعنی التفات ننمایند و باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن. **حکایت** گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود و بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال چو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **نظم** نگاری دلفریبی جان گدازی پری پیکر بتی عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب میشد درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گل رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را باو نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت وی شد که

میان ایشان از مرسله بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان را بآتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هر کز حسد نبرده منصبی مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای با کام مرا از رخ تو مهجوری آن که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ ساده قطرهٔ چند آب از دیده بباریده و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد **مصراع** بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت** زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبهٔ من بیچاره مان فرود آید درودگر بیکبار از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه بایکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد **نظم** دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب این یکی شمع شبستان بود وان طلب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق اینحال بوده معشوق را از نکته نرمک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایدهٔ

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دست زن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و
غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه یافتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات
ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد وقت
شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد **مصراع** از جان بود گزیر
وز ایشان گزیر نیست از عمر و جوانی و معاشش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی
تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال نخواهد **بیت** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود رأفتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی
غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم شوم آخر این
چه گمان بد بود که من دربارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و
روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که
از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **مصراع** کسی
کجاست که دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه پیچ بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح
آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این
عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیبها و باید فروبست **بیت**
گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و
دم نزد تا آنکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد **بیت** چو رست از سایهٔ شب شاه روز
دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی
از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و
نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را ببالین خود مشاهده کرده بر جست گفت
بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامت کی آمدی
گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران عشق

بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری
کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مراعات دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی
دار خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم
و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان برون آمدی که معتقد ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن از هم سخنان حیلت آمیز در میان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بنجا
زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب مخورید و بزرق
و شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه مروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا خبر بر هدف مراد و نشانهٔ مرام بیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه
بچه حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار قبول کرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشأ حیلهٔ تو این عمل است که کرده
و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و بشیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام
امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت تسلیت
خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزینه
که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیرهٔ مأوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان القوم در سایهٔ درختی نشسته بودند

واز هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی وساعتی چشم چون
بادام تر جز بتماشا بده انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی برایشان بگذشت واز جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت درمیان کوههای پرسنگ با دل تنگ میگذرانم
و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم واین بوزینگان درین موضع نزه ومنازل خرم میوه‌های
تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز میچرند **بیت** رقیبان در بهار وصل دلشکفته همچون گل
چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که درمیان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را
بتیر ستم زیر و زبر کرداند بوزینگان شغب درگرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند وهجوم کرده خرس را بضرب
پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش
پژمرده شد وزاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرومرد **بیت** نارسیده بلبم جرعهٔ
از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بحیلت
وخود را بکوهستان رسانیده نعره وخروشش درپیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند واز کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی لباس
ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را
چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که بهمدستان شده اتفاق
نمائید تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم
نظم گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان چنان سر بکوبیمشان در ستیز که ماند زما
نام تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ
عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان ز ما رایت
جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ
سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرسان آن کوهسار ز روی [illegible]

بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا عزیمت شکار فرموده بودند و آن شب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند تا بوزینگان را خبر شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند **مصراع** الله الله که تلف کرده که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی بر آمد **بیت** سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دریغ ملکت موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از ان خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید بر فریب آباد گیتی اعتبار از عقل نیست زانکه در وی غیر محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کردند هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در عقیت مهمات بمشاورت او مستظهر بودندی **نظم** زهی روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت در بلا جزع مکن که از ان دو زیانست گوش کن از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و سبکی مشهور سازد و در مثل آمده ما نفعنا غیر دو چیز فایده نمیدید یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب درین کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است

در بسته آنکس که بگشود صبر است   ز آیینه سینه درد مندان غبار ستم آنکه بزدود صبر است   دوم رای در
و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رایی در شب واقعه لامع گردد ظلام
ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند
برد **بیت** توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب   جراحت دل صد پاره را دوا کردن   ملک بوزینگان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ایملک ما دار
فرزندان و خویشان من بر دست آنگروه ستمکار کشته اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه
از حیات راحتی **بیت** بیروی تو زنده میتوان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بتر است   و چون عاقبت
کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای
راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جنبه آسایش زندگانی
مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد ان و خواه خراب و هرجا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب
بیت زین چمن چون شدی تو در پرده   خواه گل تازه خواه پژمرده   میمون گفت ایملک در اینحال که من
دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن
جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف
گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست   کزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت**
چو در میان مرا داورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید   ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی
و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مروازهای شعلهٔ سموم
بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان
برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشه بیفکنند و ملک با [illegible]

و جمعی بوزینگان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل
خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش را درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب
او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله
زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش
پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه
آن قوم هست آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم
و دل بدین حالیم در آتش و آب بچشم من و بدل رحم کن که کار خراب است ایملک من وزیر پادشاه بوزینگانم
و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون در آن معرکه حاضر نبودم روز دیگر بمیان ایشان رسیده و از نزول ملک بدین
دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکخواهی
بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم نظم در پناه مرد دولت همه
حبدلان راه جوید هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن در آئی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دویم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره بیفکنندش تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست
که ملک خرسان از قطرات اشک از دیده بیشرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود
ور بگریم دیدها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند
ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آرام
جزای شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی

بجماعت من رسد میمون گفت ملک از اینحال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بتجبر بر سر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که تو را بر منزل ایشان و
وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان برسانی طوق منتی در گردن این جماعت می افکنی و از آن جهة
نیز که تو را آزرده اند بمقصود خود و بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و تو را بحیله بردن میتوانم پس آواز داد
تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید
که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت
خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر حد بیابانی مرد آزمای رسیدند و آن
صحرائی بود بی تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت
آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل
او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ
و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در او صد گونه آفت هوایش
آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زود
تر آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر فراز درایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم
خرسان بشعفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب برآمد
و از نور ریگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را میفریفت
تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب
بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم
بگداختی قطعه ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری
که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده و دمار از روزگار خرسان برآورده

و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد و از دور چون آتش بدید و پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد
که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزست که چون شعلهٔ
آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنکه
می آید پیک مرگ دلخوشدار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد
و با آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزد ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را
با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سیوم که وعدهٔ
بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار
صافی دید **بیت** بگذشت شام محنت و صبح ظفر دمید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان
در نی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم
و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان
شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست
و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند فزون **بیت** می شنیدم که رحمت جانی چون بدیدم هزار
حیلت آنی صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد
بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت رویی و
بیرحمیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان
شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بردند
وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود در وی
قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که بجهت
آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن
مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجز مهمی هرچه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب

ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و بسته خود کرد
لاجرم هر روز پایه وی بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر مییافت تا بجائی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و مدار
علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی
عقوبت کرده تا کینه از او نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب
و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر
روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیات ایشان دارم بدین مراد
نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی ستمدیدی آهنگ
بیداد گری رنجی کشیده باشد و از ظالمی کردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را باتش بسوزد
هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر
دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر
بود گفت بیت گر چو نرگس هستی شوخ و چو لاله تیره دل پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن
مباش ملک گفت در این سخن چه گوئی وزیر گفت که این نیز شعبده دیگر است بر انگیخته و نیرنگی
باز رنگ زرق بر آمیخته بیت سراپای او جمله ریواست و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ
اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه باب پاک شود
و نه باتش بسوزد بیت زبد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید و بفرض محال
اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت
زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچون موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود
باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزای و کوه پا

هر جای که سنگ پشت بگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات
دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفقت
آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیات و درست قامت روشن روی و آشفته موی
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف شکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه ز قامت اینست وانکه بر ماه کشد خط غرامت اینست
زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه
با جوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم
توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی
نیست و هر آنچه در زیر فلکست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح
که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری
توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب میگرداند **بیت** آفتابی بدین بلندی را
ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت

اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جا که خواهد بکشد و بطرف
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است
که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و قصهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید
که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام
هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید
موش بر او غالبست و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که بسر رشته
دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافیست دست
بدعا بر داشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و نشانهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِهِ ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز
گشت **بیت** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن
و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخره
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
رنگین اشارت شیرین ادا میکند **بیت** درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی بباغ
بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بد دلان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ
بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات

احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت ونزدیک زاغان
رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال انبساط آغاز کرد **بیت** کاید دوستان بکام دل اکنون
توان رسید کارام جان وراحت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی
گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم ومقصودیکه داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام
کشیدنست ودشمنانرا بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت بازنمای
تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست وروزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند ودر آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت
میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند ومن از منزل شبانان که
در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم وبر هیزم افکنم وملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت
آرند وآتش افروخته گردد وهر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد وهر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملکرا
این تدبیر خوش آمد وهم بدین ترتیب که او صوابدید پیش انجهم بازشده تمامی بومانرا بجملگی سوختند
وزاغان فتوحی بزرگ برآمده وهمه شادمان ودوستکام بازگشتند وزبان تهنیت بازگشاده بدان
فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **نظم** آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا
کرد روزگار هر شادئی که فتنه ز ما فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ملک ولشکر
از مساعی جمیله ومآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام واحترام مبالغه مینمودند ودر مدح
وثنای او غلو واطناب واجب ولازم میدیدند واو ملک را دعای خیر میگفت ودیگرانرا فراخور حال
ستایش میکرد ودر اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که این تدبیر حسن رای تو در قلع وقمع دشمنان
وشادکامی وخوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه از این معنی دست بقرد دولت
ملک وخجستگی طالع پادشاه بود ومن اثر ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
واز آن جنس ستمی بر عجزه وضعفا روا داشتند وطمع در تصرف ملک موروثی وولایت قدیمی ما کردند
بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت وجهان شد بر او سیاه دیگرباره
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی وبا ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان

درساختی و من میدانم که اختیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان
بود و گفته اند با مار بد زیستن از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بزهر غم
توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده
و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست **مصراع** دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل
برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید مباشرت تمام
استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطرار
نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید بدل
تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید
بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست
و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکی که در کشتن من اشارت
میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا نمودند و اینقدر تامل نکردند
که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام
مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را
در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان
قطعه دوستی کز تو ناامید بود محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز کز تو ترسانست نیست اظهار
سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس
گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای
سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ
نظم رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمر آمد ستمکارگی شهنشاه چون رای را بد کند یقین دان که در حق
خود بد کند • و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم کند خود را هلاک باید یقین کرد
و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید

منتظر بیماری باید بود و هرکه بر وزیران رکیک رای بی‌خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل
حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن
او به نیکوئی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از مرتبه بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هرجا که حرص و آز خیمه
زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک بومانرا حرص و شره بسیار بود و بر قتل زاغان و
استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با جمیع در روی آن افتاد **قطعه** مندیش در حق مردم بدی که آری
بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهرمن چاه کن باخر که چه را بپایان برد وی
اندر تک چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل
کرده و دشمنانرا بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر
ایشان سخن ناصح خویش را بشنودندی تو را بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد نکمین را
توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری تصمیم کرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند
و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همانرا کار بندد تا بمقصود و بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه
یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار
آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که از
آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی و این فرصت
تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران

ایام شباب   وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز   هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب
مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و چندی تدبیری که سررشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده
بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع
باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقیهٔ عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن
غوکان بسیار بودندی و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتندی خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار
غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان
بگیرم نتوانم آن غوک برفته ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجیب بتعجب شده نزدیک مار
آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت
بیت   من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم   چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم   ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم قضارا خانه تاریک
بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوکست از گرمی حرص دندان بدو فرو
بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد
در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب
ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت
اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و این بحکم ازلی و تقدیر الهی شده   مصراع   گردن نهاده ایم جفای ترا ما
ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بران مباهات
نمودی و بر ابنای جنس خود تفوق جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا

ازمرکب کزیرنه ومرکب را بیقوتی قوتی نتواند بود وپس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در پایهٔ
چاشت وشام بکار برد مار هر روز کار بدان وظیفه میگذرانید وبحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از آن
عار نمیداشت رباعی دستی که زدیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار
که عار است و ملال افزاید در حالت احتیاج بدان باید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر
میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی
بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش
با صولت در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی
که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر از آن محل امید و قرارش نماند بیت تلطف کن
که هر کاریکه صعب است بنرمی و مدارا میتوان ساخت از انجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر
کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باشد
که بتدبیری لشکر گران شکسته شود و ولایتی آبادان را برهم زند نظم بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان
با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جائی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری
یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن
تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک در این کار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند
و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت
مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل
و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در این نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مدد کار
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود
قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را
که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ملک گفت ایشان از ما بمقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد
انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا

بسیار را باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از
قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد
ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام
که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و
بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا بچگان پدید آمدند و هریک از مادر و پدر جهة تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک
نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد
سوزناک ازوی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت میخلد در سینه‌ام خاری که میبارم سرشک — در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه
ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرده چندین
زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید بجائی
نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را
پی کند — زمثل توئی عاجزی کی کند و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس
بفریاد من نمیرسد **مصراع** فریادرسی دارم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچگان را
خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان
آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوندخانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده
و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی
دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر
آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش
شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد مرد بر او دوان

همان بود و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از روی حسابی
نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فروکوفت **بیت** دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادگان خصمان ببرکت رای صائب
و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح
مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت معالی
او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم
مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و رم
کمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب
جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس
کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و
هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا
و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه مبادی
خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت و رونق سیاست را
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی
را بهزار منزل از پیش خویش برانده **قطعه** خصم تو را زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم
با چون تویی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت غیبت
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت**
کآفتاب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر
که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر
و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند که بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا
بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود

نباید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نشود نقش آسایش نزند **بیت** چون ز دشمن
کسی فراغت یافت   جانب خوشدلی عنان برتافت   ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا
در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشهٔ صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن مسکین
که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت
والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و
دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن
برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو
بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر
کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقهٔ در این باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود
می‌شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه
نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق حسنه
این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید
نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دست رسی   دولت طلبی کم طلب آزار کسی   صد تیغ سیاست
آن خرابی نکند   کازردهٔ محنتی برآرد نفسی   و حال الصواب آن لا یغتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و
بچشم خوارداشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی
کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رائی صائب
که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن
عمر مخالف زند **بیت**   در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل   گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ   گفت ایشه هیچ
کس سخن او را التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **مصراع** تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست
نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایدهٔ حاصل آمد و نه بجرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر

لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **نظم** چسان رای آنکس نماید صواب که از گفته وی کنند اجتناب چنین گفت دانا که تدبیر است قبول کسی چون نیفتد خطاست **اینست** داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز وضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان را اگذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار همانست ببیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سود مند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرزاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسبزه زار امن و سلامت رسید و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان هوادار عزیز توان داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

بیت با یار نکو خواه بعشرت منشین ور دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده از آن ضایع سازد و برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت کستری فرو خواند **قطعه** کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای بر هر آن بومی که افتد ظل سعادت گستری من چگویم در کمال کبریای حضرت آفرین باد

آفرین کز هرچه گویم برتری   بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسان‌تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آنکه
سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت
نه بندد و هرکه از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل مکتسب او زود عرصهٔ
تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت بی‌سعی
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و
حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای
سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل
استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن
دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده **بیت** ستم را زبان عدلش سود ازو
خدا راضی و خلق خوشنود ازو مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال
قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت
و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **نظم** نشان جوانی ز پیران مجوی
که آب روان بازناید بجوی بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روز عیش
بمحنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بغبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست
در جام روزگار می خوشگوار نیست یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید کز خون دیده عارض او لاله‌زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و
بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب متاع دهر — بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند — و با اینهمه که آرایش جلا بر آمده
غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت
گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد
بکام دل شبی از و بر نخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
کودک مزاجان سرگوی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته
شده از خبث باطن و سستی عهد و ناثبات طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **مثنوی** راست چون
ارقم است دولت دهر — نرم و رنگین و از درون پر زهر — از غرورش توانگر و درویش — شاد همچون
خیال کج اندیش — و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن
شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون
ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی دولت باقی آرد **بیت** بجز نشان که دولت
باقیت بر دهد — که این باغ عمر گاه خزانست و گه بهار — القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد
حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشیدیست —
موی سفید آیت نومیدیست — از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — دوستی
او در ضمایر قرار دادند و دلها در رابطهٔ طاعت و ربقهٔ متابعت او در آورده با یکدیگر میگفتند **نظم** چو باد صبا
بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد — بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک
این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک و دولت
از و با برگ و نوا سازند **مصراع** سرو خرامان ببین کز و عالم گلستان میشود — و او نیز بدقایق جمیل کرد
استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژدهٔ گرامی

و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را
از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیرحمتی و مشفقی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند بیت
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان بیچاره کاردان چون از لباس
سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید
و جزیره‌ که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و میوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت
کرده خود را تسلی میداد و میگفت **مصراع** هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست بر همین منوال
دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب
بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت میساخت
و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاریکه از ظلمت شب شباب
بر آئینهٔ نشسته بود بروشنائی صبح شیخوخت میزدود **بیت** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب
نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه
یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی
بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب انداختی و باواز آن تلذذی نمودی
قضارا سنگ‌پشتی از آنطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آنمحل که بوزینه
انجیر میخورد و سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که
شخصی بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان
پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی
و مروت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و بیرایهٔ صیقل صحبت او غبار ملال
از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته‌اند

بیت دل که آیینه شاهیست غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزنه
جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار
کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای
پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **نظم**
مر درا دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست
سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزنه
گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید
و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ
ندارند سیم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی
سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروفست و محبت ایشان
نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند
و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه
در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته در اینجا
گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دور اندیشی را
شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره باشد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مددکار
مفید نیاید و اغلب آنست که آنکس بتدبیر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
[illegible] پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا

بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه
که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت
گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش سلاطین
خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزینهٔ
بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی
از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمرتبت رای اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ
آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور
دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت
بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد
دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه درونست و بغایت او را دوست میدارد
که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که
اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشهای
صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و
میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در
پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که
درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و بجهت شیشهٔ که ده از آن
بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریدهٔ جانرا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب

چنین محافظ را اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت مصراع گر کسی با رشد
بارنگاری بری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقب دزد ابله اعتبار گرفت
و از قول عیسی تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عیسی دشمنی دانا و
آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود و سرانجام
مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عیسی گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و
مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ
پولاد میبرید **بیت** چنان میداد زاهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست هم آب
هنوز عیارهٔ شبرو آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضعی که خوابگاه
رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه افروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **بیت** پروانه و من گرچه
در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد تا در نگریست بوزینهٔ دید کتاره بر
دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر
شده گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پا
نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده است دزد بدریای
تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف خانه بر سینهٔ
رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند رای در عین
خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای
میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستارهٔ دیده ام چون انجم
ستاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد و فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای

در خواهی آورد و پس برجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمده
آن صورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول
آمال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تیغ
بسینه‌تبانرا از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و
گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس رای دزد را بنواخت
و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که گر شب روی بسته
با تیشه دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و
بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود و لباس حرمت از
تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند
همه ضررست وگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی
با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد **نظم** ز زندان و حریف ابلها
گریز ز بستان و ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت
چون این حکایت بر خواند استماع نمود و گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که
دعوی دوستی میکنند به سه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد
و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یارست دل از مهر
چنان رونق بکارست و گروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که
در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز
طریق موافقت فرو نمیگذارند **نظم** پیش تو از نور موافق تراند وز پس پشت از سایه منافق تراند
گرم ولیکن از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان
دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصراع** ز دشمن گسل
و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای

آورده بود بوزینه گفت هر کس بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر عیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد یکی را ده باز نماید سوم آنکه اگر در باره تو
احسانی کند در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلقا دوستی را
نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوستی
خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانه عدم نهاده رباعی هر کس که چو
بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه دید
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کمان مبرم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و
طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند
هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اہل و مسکن یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه
یافت و هجران جان گداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید بیت بجز داغ غیبت که گر
بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم
پا ز شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه با ما همچنان
مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
که اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که منزوی

مجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان نشن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی بخنی و مرا ورا متهم نگردانی شمهٔ از
حال او بیان کنم جفت سنک پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از
کجا صورت بندد در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست نا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته **مصراع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده ام که شوهر
ترا با بوزینهٔ اتفاق موذت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا بآب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنک پشت کاین بشنید آتش غیرت بسرش
بر دوید و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم و لدار یار دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بردادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی ای یار اگر
انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط و یاد ریش نقش مراد از
بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش بدانست بیگانه شد و
مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه
کردند و جفت سنک پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنک پشت فرستاده
پیغام داد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنک پشت از
ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار با یدکه هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در
این گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خوانده فراق تو تنها نخواهد گذشت و درد هجران بیمونسی بر ما نخواهد
کرد **بیت** مونسم شبهای تنهائی خیال روی تست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی سنک پشت گفت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی نموده و الا
بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بیراد خاطر نگردم از ملازمت تو غایب نشوم **بیت**
ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام [illegible]
وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان
و اقربا باخبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بخانه درآمد زن را دید بستر
هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته **مصراع** از ناله چو نالی شده
از مویه چو مویی هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی می‌افکند
التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می‌افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد **بیت** ای دل اگرت بیش
بیش سرمایهٔ درد و نیاز کاین متاع آنجا کاسدست روز بازاری نیافت از خواهرخواندهٔ که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود
پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهرخوانده آهی
سرد برکشید و گفت **بیت** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دارویست
که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوانند زود تر بگوی تا در طلب آن گرد
بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درآیم
و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو
بذل توانم کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاءِ حیاتست برای این علاج نثار توان نمود **بیت**
جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد بیماردار جواب داد که این نوع
دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی‌پذیرد سنگ پشت
گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشاءِ این مکر او بود و معالجهٔ درد دل
او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر
اعظم دارد بسیار و بیشمار تو را نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین

بکسی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع است و نه راحت صحبت را حاصل **بیت** بجز خون شربتی در خورد
در خود نمی بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم سنگ پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و
چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز گشتن بوزینه ندید بضرورت طمع از دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس مواثیق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی
پاره سازی تعهد پیرهنی ونفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت بوزینه را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید **بیت** بحق
صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک
سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد او نفاق مرتبهٔ
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم گشت نزدیک هیچکس
بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم
شناسند **بیت** پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ پشت
بعد از قصد بوزینه دانست که تا او در مسکن خود نیارد حصول الغرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزینه باز رفت
و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که
چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان
استکشاف کرد و سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان هیچ حظی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل

میکردم عیش بر من منغص میکشت وصفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میکفتم ای بی مروت
روا باشد که تو اینجا در صحن کلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون کل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بر عزم آن
آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا و اهل
من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل احباب
تو مطمئن کردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من
هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز نوای مه که بر سنت کدا افتد که تا ز روزنم از دوست آفتاب در افتد
دیکر میخواهم که جمعی را بر روی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه
کفت ازین تکلفات درکذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه کفته اند شر الاخوان
من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهة او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید **مصراع**
تکلف کر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا هست تو واقع است اکر در بارهٔ خود
فضیلتی میشناسی مرا نیز دلنکران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق
و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری
تنهائی و وحشت مبتلا بودم اکر ایزد تعالی بمن صحبت تو بر من منتی تازه نکردانیدی و موهبت محبت تو در
چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنکال آزار و رنکار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که
باز ستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم اینمقدمات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤونت و کلفت احتیاج نیست
و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب
مائدهٔ صورت **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد زان دو دوست درمیان رسم تکلف کر نباشد کو مباش
سنک پشت کفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال

حاصل باشد **مصراع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان ز بعد المشرقین اتفاق افتد
چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت
کند از بعد مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست
در دیده مقیم هست خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال جانی
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت
و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم
که در او هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه
توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد
که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جرم بدنامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا
رو بتافت خار جفا سینهٔ او را شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن
ز عادت اشرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان
و خسارت **مصراع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید
که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شدهٔ بتأمل میبری سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تأویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محاسبت
تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری

بمعاونت مشاورت من که اعتماد داری میشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد **مصراع** وگر کاری نبخشند
شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای
من محقق اگر بتکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری
همانا طریق اتحاد و یگانگی لایق تر مینماید **بیت** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستیست تکلف
چه حاجتست سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان را
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی
چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل
نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده
همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن درچیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان
بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط
و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش ایمن نشستی وگر کج باخت از مکرش برستی
سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو جهت بیماری زنست و الحق راست
گفته اند که بیمار بودن آشنا بتر است از بیمار دیدن **مصراع** تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی تا کدام علتست و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوائی معین است
و هر رنجی را جهت شفائی موضع و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود

و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در مداوای آن بداروئی
اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و
خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد
سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است مرا
که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه‌اش افتاد و دود وسواس بسرش برآمده
چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشت گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص بشره
در این ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم
که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانرا در گوش جای داده از شست فریب صاحب غرضان تیر
آفت بدل خورده **مصراع** بسا کس کز آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمیتوانم
و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان قدم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افکند و از آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از پیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت
زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم **بیت**
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج
آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را از این
نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل
بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل میتوانیم زنده بود و من چنین محقّر با تو در مقام مضایقه
نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهة
صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار
حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن
علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرحلها بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان
یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند — چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار — واگر در منزل من اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من حیفت تو راحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از طرف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهیم و دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد **بیت** یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل — تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید — سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینه کان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد **بیت** هر دم بهوای دلربای دگر است — هر لحظه زروی فکر جائی دگر است — و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است در این مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم و اگر باز گردی تا ساخته و آماده بازآئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را بکرانه آب رسانید بوزینه تنک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت — روی بنما کانتظار از حد گذشت — بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار آنچه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی — من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در دایرهٔ
اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت**
مبر نام وفا در بزم خوبان | که بوئی از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مروت و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من
گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت**
من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید | تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید
بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و
گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت
گری مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب
در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت بازمانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی
بود که راضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون
شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت گرفت
و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در
تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت**
بر جان تو صد هزار جان میلرزد | وز بیم شکست تو جهان میلرزد
چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوای این درد دلخراش التفات ننمائی شیر از روی درد
ناله کرد و گفت **بیت**
مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید | دلم خون گشت و خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده
و گوشت بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم

و دانشمندی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید
نخواهد افتاد و من در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان
بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی
نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصد میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته
و کدام حیله از قصر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مقتضی را
چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را
باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را
بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و مراد دل آنچه خواهد تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری
جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
یاد مینماید **بیت** در صفا چون رخ نگارینست در لطافت چو جان شیرینست و گازری هر روز بکنار
شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک
نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده ملایمتی آغاز کرد
و بلاطفت راه مخالطت با او گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که تو را رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت
من اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او دمی
کاهی در شمار نیارد **نظم** بعمر خویش تیماری ندیدم ز کاه و جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این
بار همه شب خاک میلیسم زبویار مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون چیزی ندارم روباه گفت ای سلیم دل
پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر
شهر که روم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین
رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **بیت** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات
مسلمی و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی

و جفاکشی پوشیدنی بارنی بر یکمه خانه ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بکام میگذرد عار سبکساری بار نکشم مصراع گر گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصراع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود که زین جای رفتن بدان ننگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسرباری ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوشش ها ز بیصبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک بپیشش مینهد روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر مرزوق سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد مصراع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله واگر راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهرفروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبربار او شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم هوای خوش و سبزهای فراخ درختان بارآور و سبز شاخ نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بارامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان کرش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت و محبت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلسوزی و مکرمت است امتثال نمودن روا نه مصراع هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیافتاده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داد و سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد مصراع وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم و اگر بدفع نفس
تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز
و ضعف لازم آید و تبعهٔ چندگونه صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب او را
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند بعثت
بران و تفتیش طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چکار
این داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک
روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند چه صلاح رعایا آنرا برنتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم
مصراع شیهوی بیچاره را چه صلهٔ با زیست ازین سؤال درگذر و حیلتی اندیش تا خر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بترحیب و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از او بگردانید و گفت
بیت حیف است شیخ بردن در حق چون تو یاری گر راه بیوفائی جز قصد جان نداری امیکان تا بکار
اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هیچکسی غیر تو این کار نیامد
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج
در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکمای روی اهتمام بسبب دوام و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چه آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوری بودی
در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت
در غایت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این معما که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد **مثنوی**
گفت روبه آن طلسم و سحر بود   که ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بسی مسکین ترم   کی شب و روز اندر اینجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بدینجا تاختی
و من اول میخواستم که ترا آگاه

که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود
حالا چون بر آن صورت یمینی وقوفی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من جز صرفه و خیر روی
نخواهد بود بدینگونه وعده میفرمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شد
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمده و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چند آنچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی
که مطلقا ورا حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چند آنچه گرداگرد شیر بچرید
از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از ممر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ
دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و بشکستش پس روباه را
گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر
چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چند آنچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این
دو عضو که از وی علاج من بست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و من این مثل بدان آوردم تا بدانیکه من بی دل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من بپای خرد دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر تو حیات
بر اطراف بدن افکند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فروگذار و یقین بدان که

رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم دگر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکمزاج دارد و در دل
تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نباید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآبدار هجران
باید ساخت نظم لایقست ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من
هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست
عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید
و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست
داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت
جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را
پیشوای کار خود سازند و مطلوبیکه بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند
که هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد وانگه ز رنج بیدرمی
غصها خورد وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد تمت

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو
از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش
قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزیده مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد
و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در زمین

عمل بکار زد چه پیر بر دید برهمن زبان به ثنای شاهنشاهی برگشاد و گفت **بیت** شاها ز دوام
قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده
خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو و دد است
و نکته در آنکه گفته‌اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمکت مائدهٔ اخلاق او ست همان میتواند بود
که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت
در باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک
مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ
الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شد
که ای محمد اگر تو درشتخوی و سخت دل و خشمگین و کینه‌کش میبودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا
پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت
ابراهیم را علی نبینا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَاَوَّاهٌ
حَلِيمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون
خرد بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل
آنرا از وساوس شیطانی میشمارد که اَلتَّاَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه
ادا فرموده‌اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب با تانی گشت
موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آی و درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید
بیت هر که بی فکر و تامل عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایت

بسیار. و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکورست و از جمله حکایات قصهٔ زاهد
کابلی تا آن پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده راه سوی بیچاره رهسپار باد داد و دلایق این
سیاقت بنماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفهٔ اَلنِّکَاحُ سُنَّتِی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوا تَنَاسَلُوا را کار بندد
با یکی از زهاد و زنان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجاره بجا آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه
کدخدائی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از آن حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ تا بروی زن
نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد گذران دیگر هست عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان تا جهد
کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار
توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت
محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل توان یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه
حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه
زنیست که چون ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت
بانگ مرگی باشد **نظم** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نو رسیده باید
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که گشت
شد چو کمان نفسش راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت طلبند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس

وبر حضور زرق و سالوس دست واتا از ینجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت
باران رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بیکنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو پنجه
قدم اندر نهند مرد همان به که بیکسو جهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست زانچه پرسید
که در باب حسن و جمال چگونی جواب داد که افضل در تقضیهٔ زنان پارسائی است و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **بیت** روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک لاجرم
همت پاکان دو عالم با اوست وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب
جاودان وزن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانمان **قطعه** زنا
سازکار و همدم نیک شود در خوب بود دیده روشن پرهیز از رفیق ناموافق وگرهست از جمالش خانه
گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا
باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشتخو گرچه زیبا بود کی اندرون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت گران روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی
برابر گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در رزمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند زنا محرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ
خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی داده بود و رنگ زلف مشکینش
غالیه فروش شام را امداد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر جهانی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند
خیال نیز نظیر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **بیت** ای عمر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سرو و گل نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بیگانگی سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر
چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند هیچ و هیچ
عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب فرزند صالح که در اتصال دعای بوالدین حکم صدقهٔ

جاریه دارد بدین کار تن در ده **بیت** غرض ز محنت زن و رنج کشیدن مرد همین تفرج فرزندان من
باشد چون بیچارگی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن کرفت تیر
دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود مایۀ محو راه دعا کرده بود بحکم أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا
دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال آن دعایش میرود
تا ذوالجلال آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زان نیست زان داور است آن دعا حق میکند
چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت
کشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمده پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه وارد و هم
نام او بعد از ادای اوراد بر زبان بیارد دیگر روز زن را گفت ای مونس روزگار وای یار غمکسار زود باشد
که کوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانۀ غیب بصحرای شهادت
خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش
نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا با داب طریقت متحلی
کردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمۀ
در حبالۀ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل بابرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلۀ
فرزندان بر صفحۀ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادکارش
از آن نام صدف در کوش ماندست که می بینند در شاهوارش زن کفت ای رفیق شفیق وای
شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح کذاری نیست اولا بوجود فرزند
جزم کردۀ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اکر باشد ممکن که پسر نبود و اکر بود ممکن است که نه زیند و عمر
مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته
و مانند خیال پرستان نادان در عرصۀ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی
قطعه بآرزو و هوس ره بمقصد نتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای
خام سوخته شد که روزکار یکی را بکام دل نتواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد
و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت
میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی
و بحکم آنکه پارسا مردی اوقاتی ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعهٔ دل بعمل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت
که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را
در گوشهٔ مینهاد اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا
چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرده و گفت اگر بده درم
توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه
آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل
شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و
بعد از نه ماه جهة من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از گفت من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود
که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را
آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روبروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست
و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت **مصراع** و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوکه بمکر و تعلل دمنه فریفته
نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود
بیت اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود
بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشه ها

بخشیم کز دور سپهر کارها آخر چنین یا چنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کآنها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان کرده دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شده و زمان بودن جنین در زندان رحم سرآمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بجمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان در بسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت چنان چو صبا بر تو کارم و دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیری ممکن نبود بالضرورت دیوان از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را پاسبان او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دا برآمد مشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر برآرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده زتن حلقها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان نه بحر لیک دو موج بکیران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو بر جست و حلق او را گرفته بجواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب اینحال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او بازوو پدر مرو تا مدبندا شت کر پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی برفروخته و دماغ نهاد عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سحاب تیرگی عالم کرد و در روی در نقاب

خفا کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهره های پشتش را درهم شکست و سرش بصندوق
سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده
دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و نالکنان میگفت **بیت**
من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال و عجبست دریغا که آتش این
حادثهٔ دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز بسپر معذرت دفع
نخواهد گرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بیت**
گر خون خورم ز خجلت این قصه درخور است ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و
اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در اینکه همخانهٔ خود را بهیچ وجهی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد
بیت نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بر خود
می‌پیچید و از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و آن حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت
مصراع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد
چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازینمقوله سخن مگوی **مصراع**
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت
ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللهِ همان تواند بود انحراف
نموده ام و حالا بواسطهٔ بیصبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صد پاره
عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذمومست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و
بدی کار اهرمنست پشیمانی جان و رنج تنست ونه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود گشادهٔ
که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی
باز خود را بیگناهی بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد
صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز
سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **نظم**
چو او باز کردی پر و بال خویش زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر
بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش او برخواست و ملک از غایت شغف از پی او
بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی میتاختند تا ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را نمی‌یافت **بیت**
راه را اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک
مستولی شد مرکب هر طرف بتاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می‌پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از
بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
در آن جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر
گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
مصراع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد
مقارن اینحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میل تمام است و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی رکابدار بر زبر
کوه آمد چشمه‌ئی دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر
رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه
داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید **بیت** خوردمی آب و تف از دل نشاند وانچه بلب خورد
ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت
بیت مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را
تمامی باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت
ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در
کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی
و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان باز کشیدن عنان تجاوز ننمودی
شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت
بهیچ مرهم التیام نمیابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت
بناخن ملالت خواهم خراشید **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن
آورده ام تا معلوم گردد که مثل اینصورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی
کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده **نظم** مردم بی سنگ بخود کم بود سنگ گران کوه هر مردم بود
برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جا نرود جز خسی هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست
زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی
و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ
من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات
انتباهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید تمت داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری را بامضا رساند
و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت
عقلا صیقل زند و در همهٔ اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فوز
اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده که گر باید — که گوی عیش بچوگان صبر بربایی

متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل — که آخرت فکند بر زمین برسوایی

شتاب در خطری افکند که صد سال — تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی

مکن شتاب وز آیین حلم روی متاب — که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بصبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در آن کار نهد و بعد از آن که بعهد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اگر عارضی افتد و عارضی روی نماید زود زوال یابد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز بتغییر اوقات از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز میایستد و استمرار دوام و ثباتی صورت نه بندد

رباعی

با هر که دلم بدوستی داشت گمان — چون نیک بدید دشمنی بود عیان

بر دوستی و دشمنی اهل زمان — دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

بیت

خوش است عهد مودت بدوستان بستن — ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست

و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت
بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات
احبب حبیبک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد

قطعه دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش
بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که راهست معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری
چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی
و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض
بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع
فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در بیشه بردع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برآمده و به بزرگی و اصالت در میان
درختان سرافراز گشته بیت هر درختی که میوه دار بود بوستان را ازوست برگ و نوا و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقده مشکل را بگشودی و بهر
لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از
پیش ودر حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی
روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمده هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد رباعی
حرص است که جمله را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش بازآرد
و در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بیمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد
و رشته امیدش از سرمایه عمر وانند گامی بازپس گشت دل از جا برد و نیک در نگریست او را بسته بند بلا دید صیاد را
بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته و نیز بر

برکمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت
بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ـ ده بجائی
بنماید که بلا بیشتر است ** موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر
بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پرغصه خود
بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم ** ز غمخواری
کز و حال دل افگار خود پرسم ** حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع فتنها
در بروی کشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل برجای بباید داشت و دیده بر بیگاه خلاص بگماشت که ساقی
روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا دچشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت می آمیزد **بیت** غمگین مشو
که ساقی قدرت ز جام دهر ** که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ** مرد ثابت قدم آنست که در پوشیدن
خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت نبارد **بیت**
ز رنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم ** که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ** اکنون مرا در این ورطه عنا
هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ
حال وحشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن
عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و
هر چه در وی افتد از اسرار خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی
ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آنقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از
تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ** مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ** نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک
و هر که اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار
تفکر و تأمل او کاسد شد چند آنچه در آئینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهره مطلوب
در او نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بگرد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم
مقصود از و نخواند و بزرگی در این معنی گفته است **قطعه** با سواری اندیشه کوش در تدبیر ** که در تردد و وسواس صد

خلل زاید   ثبات رای نماید خیال کار درست   در آب جنبان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر ازان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا معاونت من محتاج است و چنانچه مرا بدو از این قضیها
خلاصی روی نماید او نیز بضرورت یاری من ازان حبس نجات میابد و اگر گربه سخن مرا گوش خرد استماع
فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از جهت مکر
و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان
دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند **مصراع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین
انگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد و گفت **بیت**
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون   دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما   تنی دارم بسته بند مشقت
و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی   وقت تنگ است
دمی یابم مجال فرصتی   گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها هیچ
فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه
بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی میجنبانم
بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی   اما غرضی که نفع دارد نه ضرر   و بر کیاست و فراست تو
پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای
خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو
قصد آن دارند که دمار از نهاد من برارند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک
بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد
هم ترا   گربه بعد از استماع این سخن در تأمل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تأمل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است

وگر به سر دور اندیشی وار داد آواز داد که سخن بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تا خبر شنیدی که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصراع
غافل مشو از کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بنجات من شادمان گرد
رستگاری هریک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی
کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
فوت شدن فرصتست مصراع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجحست و من عهد مودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب
سری در جنبان و کلمه بر زبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم
گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان میشنوم
و از مضمون این سخن رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان
در مدارا بگشا پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمیکنم و متوقع میدارم که از هر دو جانب یمن
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر
التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست مصراع که بپایان برم
این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه بباید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن بر تاکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده
خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول آن معنی را التزام نمود و
موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و
دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت نمود چون راسو و زاغ آن حال مشاهده کردند دل از شکار موش
برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه
دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش در فکر دور و دراز افتاده است ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و مرا پای بسته بگذارد طریق عتابی که

که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چون نظر بر حاجت خود داشتی یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده
دفع می اندیشی و من میدانستم که وفا داروئی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد وفا ثانی سیمرغ است که از وجز نامی در میان نیست و نیکوعهدی
بشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای کس ور ز من نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نکو که بصدق مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است
و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر
دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر که درو
مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال
باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در او نهال وفا نروید هیچ
مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بنو التفات
بران نیندازد و از اینجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت است که
شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن
دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از
دهای فارس دهقانی بود با تجربتی تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی
شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل
می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**
گر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که این لطافت و خوبی نه حد آب و گل است پیر دهقان با چندان
هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ و افوض امری الی الله میپاشید

و پیشهٔ روزگار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری
و سرافرازی برارد **نظم** کجرو از او بهند خرمنها برگ کاهی بر هنرمندان ندهند کمتر از او بهند شکر و قند
بهمایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار
نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود
که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت
موجب برکتست و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرِّزقُ عَلَی الله نوشته‌اند طغرای الکاسبُ حبیبُ الله
نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزّاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
بیت سبب رزق نیست کسب ولی رازق تو مسبب سبب آمد صلاح در آن می‌بینم که قدم
در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداری بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده‌ام و اکثر
دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد
بیت ریزهٔ ریزه خور خویش نیارم خوردن بار آن بارکش خود نتوانم برداشت واگر لابد حرفت خسیسانه
ببایدکرد باری همموضع رخت بربستن اولی است **مصرع** در غیر وطن شماتت اعدا نیست بیا تا بمحلی
دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی‌برگی بتنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده
در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمیشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم
آن ولایت متسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی اَحسَنِ تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته مرا از صحبت این فقیر بیتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله
صورتی بدینمنوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت** ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم

که من بمیرم و تو بار دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل
این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من
عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **بیت**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی تو دران روز وفائیت نبود واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم
و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم واگر
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم واگر چند روزی در
اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان **بیت** دوستی روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون
که ذکر رفت عهد بسوگند مؤکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد
مقارن اینحال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق افق
طالع گشته است واگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب
جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ
و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت
سبزهٔ دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **نظم** چوگان زمشک بر مه تابان کشیده راحت گوی
در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن
سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن بود
رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سوار دآمدی و صبر خود
اگر دی دل و تن هم عنان صبر گسستی لجام نفس توسن هم از انجانب جان نیز در نگریست

محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بحکلکهٔ لطافت چهرهٔ دلربای اورا براراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور
حسن آینهٔ عارض اورا روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطارا
از غیرت آن جگر خون گشتی **نظم** پری چون یاسمن وقدی چون صنوبر همه جانش زکید گیر گوهر جگرا
هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نبات است چه حلوای نبات
آب حیاتست کردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت **بیت** لشکر
کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سرانداز جهان گرفت وان جوان پیرکی
از ملک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی
صید افکن آن شهر آشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شده پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آزری چه
کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای سیوه رسیده ز بستان گیتی دی آیت نو آمده در شأن
گیتی زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته میپرسی از قصهٔ
دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست اورا بدل دردی که درمان نیست
اورا مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال ساس لباسم اینست
که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان
گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان **مصراع** حیف باشد چو تو شهباز اسیری قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در
فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **نظم** هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نوا ست
و روزی نو بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش در آمد خوش در آئیم تو خوش دل باش تا من
جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته
بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پیر او را با بل خود دید گفت ای
جان جهان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و ناپدید شدن

دهقان را مسافتی دور قطع کنم نسیم زن سر دهقان را از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک
بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید
سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش بر آمد و گفت **بیت** یار من
دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا این چه نقش است که بر انگیخته و این
نیرنگ چیست که با بدعهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد
طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال
گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه
رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری بکلید دل آزاری
گشاده بترس از آنکه بمکافات همان سختی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد **مصراع** مکن که
زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش تا از جفای
بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را مهمیز زد و باد گذار را
گر شمال تند رو از همراهی او باز میماند وهم تیزگرد تیز گامی او را در نمی‌یافت **نظم** چو اشک
عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حد
غرب تا شرق دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شد پیر بیچاره
با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **مصراع** دردمندان راه پرسند
و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد **مصراع**
دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده و ترک وطن مالوف و مسکن معهود کرده‌ام و حالا
نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا رسد **بیت**
میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد
بچشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند مرکب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمد گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آورده
و زن بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن

دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده و این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای تورا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند در اثنای مقالات زن دهقان متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود درسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد نظم همی آمد غروشان و ستیزان شیر بر چرخ از نهیبش گریزان بنیش ناخنان زهر آب داده بتیغ ناب خون ناب داده چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت نگار افکنده راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از یار برتافت ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از قفا نینگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود درود مصراع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت دراین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار بنالید و قطرات حسرت بر رخسار بیبارید بیت حبذا روزی که ما را بر سر بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان جدائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود بهمان پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشاء خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ این حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی

دردی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در نگریست و بر محبت وی و غربت خود بگریست **بیت** ز لب ناله‌اش بثریا رسیده ز مژگان سرشکش بدریا رسیده و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت در پای او نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت** بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت که من دانسته‌ام که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو بهمین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بمیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق‌تر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و در فن مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود فرو گذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص معیوب مگردان **بیت** صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه تاکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون درخت آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ سوگند و وفا کار تقیست

و من امیدوارم که تو حق وفاداری مقدم داشت آن را فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **بیت** هر کس که در دعای تو سوگند بشکند

جانش و دلش بزخم حوادث فگار باد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا
که من تعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم زاغ گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبر
در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب
موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنند
و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند
و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بهر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند **مثنوی**
دوست بود مرهم راحت رسان ورنه یاکن سخن ناکسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا
دوست چه بیند هنر اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر
منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند
و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نااتفاقی در جانب یار نگرند **بیت** که دوستی کنند چون شیر و شکر گرد دشمنی
سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار
خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته از آن
سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون بر این منوال سلوک نماید
هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل
مینمایم و رهائی ترا که متکفل شده ام هیچ چه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه که باهتمام تو از مخافت
ایشان ایمن گشتم و قبول با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون همین فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی
جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **نظم** در آنچه مدار کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را
فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد زاغ گفت ای موش تو بغایت زیرک
و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه

نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آنصورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند خیال من
آنست که بندهای تو را ببرم و یکعقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم
که تو را کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده‌ها
ببرید و یکی که عهده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر
در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از
میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش
نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشته‌های دام گسسته و گربه را بر پریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید باز
گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه
آواز داد **مصراع** نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت
و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت** هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از ساحت
مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم اینمثل بر دفتر خیال میکشید

که هذا زمانُ العُقوقِ وَلا اَوانُ الحُقوقِ و باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** بعد کاریست کا
غایت بیداد در و نیست ممکن که کسی با سر و سامان باشد . چشم نیکی که داریم بعهدی که در او که کسی بد
غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزکار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصراع** که بهمدم آرزو
کند همدم خویش گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان
که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی باسانی از دایره محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بدکسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق موثقی که بسته ام از
نقض محروس خواهد بود **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از
گل ما و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و
اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن
نه ام و بصد زبان خواهم گفت هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست
تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آشتگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط
و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری
که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای
درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب
آب آمد و نغمهٔ دلگرایش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را

از قفس قالب نفیر بر آید **بیت** اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول و ادا در کمال دلکشی بود
درآن حال موش در گوشهٔ مقام خود بر نزهه مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ
تماشای خواننده بیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید
غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد
اورا از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم
خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی شیفته
هر دو دل بایکدیگر پیوستند و ز وسواس سینه می پرداختند غوک نزد موش دلشاد آمدی
پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتی است
موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن
محل تو در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل وینجا که منم هزار مشکل در دل
چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی
حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه
چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز
بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمهٔ در میان
نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون
تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد **مصراع** ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا
سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر در پای تو
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف می آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار
دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب
آب آمده تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید

و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته در پای غوک محکم بود و بسر نگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر ازان غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هر آینه چنین سزای
کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیک
جوئید ای مهان   وایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی
بر رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد **نظم**
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش   ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ   یکی هر عنقا خوانندش بسی مرغ   گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **رباعی** ساقی بوفا سر سبو بگشادی   چون مست شدم
جام ز کف بنهادی   چون دردی هجر خواستی داد آخر   اول می صافیم چرا میدادی   موش جواب داد
که در ان محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن توان داشت برآنه
گرد و تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب
نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر
از پی مادران دوند چون از شیر خوردن فارغ شوند بسابقه وحشتی مؤانست ایشانرا دست بدارند
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت اولی و نزدیک عقلا
نظم هر که از و فایده نمیرسد   دیدن او راحت جان و دل است   وانکه از و فایده نتوان گرفت
صحبت او را ضرری حاصل است   و دیگر آنکه جبلت خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه
دشمنی ما باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهة روا شدن حاجتی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه

بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من تو را بجد و هیچ اشتیاق چشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصراع** گربه را با موش کی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد **مصراع** در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تشاید روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جرعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** نه هم بریدن یاران بتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تا و انست بهین مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چند انست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شده بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار بزینت دو کامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **قطعه** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلائی

بحال او نرسد بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی

کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد

خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب
معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز
نیابد و جز خلاص متصور نباشد و به یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید و بعد مصالحت
از مضرت دیگران برهد و از خطرهٔ مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را دران واقعه با دشمن
بوفا رساند و نفس خود را از وی نیز صیانت نموده ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که بازگوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر برزند بدان
التفات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح
آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل
کل متمسک بود پیرایهٔ در کار با احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر
نیکو بشناسد و بروی پوشیده نماند که از دست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است
و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر حادثه
که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه ببیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده
نماید **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده راهست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوی
در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو پیدا نسازد

و بچرب زبانی و تملق فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف
این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته
بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد   تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد   و از جمله حکایاتی که درین باب
بر دفتر خواطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزین جمال و مزید کمال دارد و شاه پرسید
که چگونه بوده است آن   **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رائی
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را
بید مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده   **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت   فلک
مرتبه ماه خورشید تخت   و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت   و آن مرغی بود با حسنی کامل
و نطقی دلگشا و صورتی مطبوع و هیأتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین
او منبسط گشتی   **نظم** سخنهای زیبای رنگین خوش است   حکایات شیرین بسی دلکش است   کسی کو از اینها
بود بهره‌مند   کندش بزرگان و شاهان پسند   قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد
ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه
او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت
بر صفحات حال وی درخشان   **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد   که کس ندید چنان مه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی   فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال   از آن نهال شرف تازه گشت
گلشن ملک   چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال   چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت
و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها
و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم از آن ندانستندی و اگر دانستندی جز ایشان بدان نتوانستندی رسید دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را
دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ و بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند   **بیت**
گشتند سربلند به نشو و نمای خویش   چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار   و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز
جاه و رفعت زیاده میشد و ساحت قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت در [illegible]

بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و
بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت
افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **بیت** دریغا که
شاخ گل نوشکفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول الواقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت **بیت** وه که کحل روشنی در چشم
عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار با خود اندیشید
که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچهٔ خود باید مشغول شد با اتابکی پسر
پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته از این قصه
غصه نمیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای
وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت عفو جرایم اگر صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام
شناسند و حق ناشناسی اگر سمت اهل کفر است در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بغرض ضایع
از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام آنرا که
حق صحبت یاران نشناسد و با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت** عیب خود را بهنر بازنمایند اگر هست هنری
تو را عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه

خویش ازین ظالم بی‌رحم و ستمکار خونخوار که بمزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی‌موجبی بکشت و بیجانه و
بیهوا به در آسیبی هلاک کرد باز بخواهم آرامم گرفت **بیت** بیگنهم مهر آوردم را بیجوش آوردم
کینهٔ گرم را پس انگه بیمحابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز
نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه بسیار کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب
آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر فنزه بایستاد
و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان امینی **مصراع** گر زدست زلف مشکینت خطائی
رفت رفت هالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز فنزه گفت ای ملک متابعت
فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بغیر
کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نشاید
تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ
مروت سعی نموده بر مشتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حرم سلطنت چون قربانی حاجیان
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست
لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رمیده گرد دام از دام من بعد بدانه کی شود
رام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را
دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل را کارباب عقل گفتند
من جرب المجرب حلت به الندامة و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست اگر در عقوبت
عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را محنی
نکال باید چشید و خواری عقاب و وبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و
طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار
بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد
و دد چون اعمال تخم بیداد بیفشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت و گر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان

بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبرهٔ گفت آورده اند که در شهر رقه
درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل گفتندی و اهالی
آن شهر اورا دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال و معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد
و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی
دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا
چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید
مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم
بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان
سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می‌نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان
باشد یاری و مددکاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای پر هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد
مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران
گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از
دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل
گفت سوف تری اذا انجلی الغبار و رانیجا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل منتظر
شما در می آورم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند
بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل میگفت گوش
هوش ویشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمینمود
دو ر انگشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا درآمده بالای سر

دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی
از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا خون دانا دل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار
ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم آنجا خبر رسید و ایشان را گرفته باندک
مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در همه عالم
کمان ظلم بزه ‌ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ‌ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ‌ خیال بست که خود عبرت زمانه
نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و
اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت اینکار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصراع**
آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ‌ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرونست و بفواید حکمت و
عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلبادِی اَظلَم گناه پسر من بود که مبادرت بجرمی بچه تو را بقتل
آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاءُ سَیّئةٍ سَیّئةٌ مثلها عوض آن کردی و هنوز منت میدارم که بر قتل او
اقدام ننمودی و بهمین نقصان باصره او رسید اکنون نه تو را اکراهی متوجه است و نه مرا آزاری باقی
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید
شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ‌ جز راست روی و نیکخوئی
نکنیم ‌ آنها که بجای ما بدیها کردند ‌ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ‌ **قبره گفت** باز آمدن من هرگز ممکن
نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم
آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احترام لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را
مراعاتش مکن تا میتوانی ‌ که هر چند از تو خدمت بیش بیند ‌ مرا و را بیش گردد بدگمانی ‌ **ملک گفت**
ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا بتست با هیچکس از خویشان

و متعلقان نیست کسی نسبت یکسان خود بیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره
گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه
دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان
و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر
خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر نتوانستم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت
رعایت جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو فدا میکنم و جان
در مقام مضایقه نیستم **مصراع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد
کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد ور هر کسی از
سر جان خبر بپرهیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع
نیافته شاه فرمود که باز نمای تا من که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که زالی
کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر
جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **نظم** شیرین سخنی که هوش میبرد
رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دنبر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رست
سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش تکسر یافت جسم نازنینش پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری
با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان ما در جانها در فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در
خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصرع**
گرت درد سری باشد مرا برگرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده
ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او

بیفزایی گرچه شده‌ام چه موی از غم یکموی مباد از سرش کم . القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب درد عنا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده
گاوی ازان پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بهوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون
خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین
گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه در آمد و بدان شکل و هیئات چیزی دید که گرد خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح
مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیر زال
محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار اینک اورا
ببر مرا بگذار بی بلا باز نین بشمرد اورا چون بلا دید در سپرد اورا تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را
ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده‌ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه
برداشته‌ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد **مصرع** ترسم که تن ضعیفست
این بار بر ندارد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ
دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش
بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده و سرور سینه بود بر اندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار
بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته نشدن
از دوستی خردمندان دور میدانم لاجرم ایت یَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ میخوانم **بیت**
وصلی که دران ملال باشد هجران به ازان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان
فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر فرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش

که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجو
آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدلبندی انسی پدید آید بدان مائده او را با تو شرکت کردم و بمجالست تو و
مؤانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم واکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرتی که بگفت وشنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان
مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال بسر
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب
بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از نوای خوش گوی تر دلکش داود
نغمه این چنگ پشت ارغنون ساز   پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل
آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا   و آن مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی
تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار را از خواجه بگذرانید و آهنگ ساختن و نغمه پردازی بمقامی
رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش
مسامع جوامع اغره و اهالی پرگشت **نظم** کردی بترانه دل آویز   بازار نشاط و عیش را تیز   چون
گوشه عود و ساز کردی   ناهید دو گوش باز کردی   شاه از حال غلام آگاه شد و بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش او
که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم
عشرت میفرمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار
مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر
در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا بر این داشت که غلام را کشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام

نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما کرم
پادشاه مرا کشت تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از
کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ مجروحم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا
مهجور اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود کن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنا یار از یکدگر جدائی میدهد قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده
و چون کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در این معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای
نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **بیت** حدیث
دل و دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از هیبت سیاست تو نیک با خبرم **بیت**
در کوه گاه رزم گران تر کنی رکاب ور باد وقت حمله سبک تر کنی عنان هیچ جا از هیبت تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین
میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن
که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
پرسید که امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل جواب داد که پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابهٔ
انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان گفت که داروئی که چشم را جلا دهد در دستی حاضر آرند

بباید تا چشم این شخص را دارو کنم آنمرد فریاد برکشید **بیت** کاخر چه محل هزل و بازیست
وقت اجل است و جان گدازیست ای طبیب سخن تو بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم
مینالم و تو جواب بر دارو در چشم من میکشی دارویی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم
که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس تو را علاج چشم
از مداوای شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر
جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که تو را با من واقع شده بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت بسیار
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هرچند مزاج زهر دارد و تریاق بهجت متضمن **نظم**
غصه مخور زانکه شقاوت در اوست خشم فرو خور که حلاوت در اوست شعشعهٔ برق در آذر دنیست
قاعدهٔ بحر فرو خوردنیست سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این مثل مشهور است
مَن تَهاوَنَ بالشَرِّ وَقَعَ فِی الضَرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت
و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام
و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر
حاصل شده با تو مکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته‌ام که شرر خشم جبار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و از آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ جا با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی یاد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بهمتای او سایهٔ صلاح و جناح
فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **نظم** خسرو تاج بخش تخت نشان برسر تاج و تخت
گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشهٔ در ضمیر پدید
آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و
مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ عصیان و
دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری
میپرورد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری میبرد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات
نکرد و کمند دعوت هر کجا تصور کرد هی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراکندهٔ
چند را گرد کرد که تا ورد چون شیر در نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشته روی ملایمت مزاج
کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن کردد که من
نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **بیت**
به بنان آهنین مثل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان هرچند که ملک در مقام
ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر
ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بزور انکار جواب دادن امری واجب
الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر
انداختن دوستی روا نباشد و بمظنهٔ که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را
بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
نوید مهر تو کین بود و من ندانستم — همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود
و تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته به پایان نمیرسانی
مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از انجانب
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را
فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت
میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه پادشاهان
بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی
و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند
چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام کران
سر آتش کینه برخیزد بس دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را تیره گرداند و ممکن نیست که تا ذرهٔ از
انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از غیرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود **مصراع** چون خشم زند
شعله تر و خشک بسوزد — ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بیکطرف افتاده و جانب دیگر را
از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت
صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب
رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی
حاصل آید و هم دل خائف به نسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل
حقد ما زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده

خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن ومعاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **بیت**
از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال   در بیابان جدائی خار هجر عمر با خوش است   **ملک گفت**
هیچکس بر نفع وضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد واز اندک وبسیار وخورد وبزرگ
آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی وسابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود وچنانکه دست مخلوق از ایجاد واحیا
قاصر است افنا واماتت نیز از جهت وی متعذر وعمل پسر من وجزای تو بقضای ربانی ومشیت یزدانی
نفاذ یافته است وایشان در میانهٔ اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده‌اند مرا بمقادیر آسمانی مؤاخذت منما
وبمقدرات الهی سرزنش مکن وبقضای خدا راضی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نشاید بغیر صبر
بوقت بلا نشاید   از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بپای   برون رو از خط اگر تو را نشاید   **قبره گفت**
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر ومقرر است وبر صفحات تصورات اهل تصدیق این
قضیه موضح ومصور که انواع خیر وشر واصناف نفع وضرر حسب ارادت ومقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد وجهد وکوشش خلق دفع ومنع آن یا تقدیم وتاخیر دران صورت نه بندد ولا
رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه **بیت** کسی ز چون وچرا دم نمیتواند زد   که نقش بند حوادث
ورای چون وچراست   وبا آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده‌اند هیچکس نگفته است که جانب حزم واحتیاط
را مهمل باید گذاشت ومحافظت نفس از مکاره وآفات در توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب هم
خیر رعایت باید نمود واتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد واسباب
وطرق   طالبان را زیر این نیلی تتق   ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر   با سببها
از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی   ونکتهٔ اعقل وتوکل مؤید این قول است **مصرع**
با توکل زانوی اشتر ببند   ملک گفت ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و
آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مییابم وبا اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو بجز مقدمات ملال فهم نمیرود **بیت** تو ملول از ما وما مشتاق   دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود در کشتن من شفا دهی وحال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل ومیل پوشیدن لباس فنا ندارد وتا عنان مراد بدست نفس است از قبول آن ابا مینماید واحتراز از آن

عین صواب می بینند مصراع سر با نمک گزیدن نزدیده نیست و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم و
میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی
وقوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده
ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا
نشکسته کی دانی که چیست حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملکت را
از بینائی بصر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاجها
روی خواهد نمود و توان دانست که از ان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت
مناسب تر است از مواصلت و دوری لایق تر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرم و زلهٔ دوستان اعراض نتواند نمود و از سر
حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان
گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گناهکاران و اعتذار بدکرداران را باهتزاز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار و بدین
بدان آنست که عذر بپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد مصراع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من بابی ضمیر خویش را درآنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در
خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگتر باشد
صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است از دوستان گناه از بزرگان عفو کردن
اعظم است قبره گفت اینهمه هست اما من گنهکارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که در
کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد و چاره
ازانکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بشانه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من
خدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب از ان فرض عین است و لا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش برطرف

اوّل کسی که بر قوّت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهوّر او سبب هلاک او
گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس
بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته
شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بپیچ
و برتاب از افسونشان ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای
دوستانه بتو مینماییم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات نفیسش
بعد از ادای وظایف اوراد جز بمواظبت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن
حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و
جانوری را بیجان کرده جهة خوشنودی نفس نافرمان که از و بهره بردارد **بیت** ستیزه کاری
پیدا و کر نگر جهل رساند ز پی یکسود صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او
نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی
بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد **قطعه** هر که آیین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد و از این نمط
سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ در مواعظ اختصار فرمای که در پس
این بیشه رمه ایست که میترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض
از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند میدهیم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت**
ظن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام
و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا میشناسم که پیوسته در خرد گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاد
من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و مفری که کس را بر من

دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب
ملامت است چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد
پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن
خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و وعدهای راحت و فراغت بر روی
دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب
داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصل است و هر جا که توجه
نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو رسد اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری شعار
خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب
معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت موانست مبدل سازند **مصرع** دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل
چون در شهر مولد و منشاء خود در میان اقربا و عشایر امین نتواند بود و بضرورت فراق دوستان و
متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **نظم** اگر ترا
بوطن نیست کار با مراد اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوسی سفر نمای که بیدوستی نخواهی ماند
بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است
این سؤال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گرده ها چون قرص قمر از افق
منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی نخجه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و سوز سنگ پخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم پدید
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون تنور نانوا را خلیل الله دانا که ز وی رابطه آید نان ها همچو گل
برون حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زده
پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس تا یک من نان سیر شود

و عاقبتش دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد
و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب در آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار
دانگ رسید و از آن هم متجاوز شد دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا
نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که با من بگوئی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبر
کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال
می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت
ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید
بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم کلبهٔ درویش ما شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات
حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای
وجود نخواهد بازی دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه
جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب امنیت
و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت
در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصرع** سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد
ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتواند کرد و تیر از شست رفته بزور
بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوئی بمشام آرزو نخواهد
رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ خیال نخواهد نمود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود
اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دوستانه کلمهٔ که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود دمی
بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی
بیت ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست قبره گفت ای ملک

کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی — بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار — که گر موافق حکم قضا نشست تدبیرت — بکام دل شوی از کار خویش برخوردار — وگر مخالف آنست داروت معذور — کسی که دارد ازانوار عقل استظهار

و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که در آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در او امنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد — وز آب دو دیده خاک گل باید کرد — گر بد کردیم هم نکو باید گفت — ور درد سری بود بحل باید کرد

بر این کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بگوشت نهاد و میگفت

قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد — میان مهربانان کی توان گفت — که یار چنین گفت و چنان کرد

اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین — بشنو سخنی پاک ترا از در ثمین — از دشمن آزرده تغافل منمای — در صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل قدرت را خوبترین حلیتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشمن را بشماتت
آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج
احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو
پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت
آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه و تازه گردانیدن
منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه برهمن با نطقی دلگشای و عبارتی جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو
و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در بابها بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی
نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم
آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند
که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند

نظم

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ... مارا چه لذت است بعفو گناهکار
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ... دایم بنزد ما که آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت
عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام
علیه افضل التحیة والسلام اَلَا اُنَبِّئُکُم بِاَشَدِّکُم مَن مَلَکَ نَفسَهُ عِندَ الغَضَبِ اشارتی لطیف میکند
بآنکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت
ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

بیت

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ... با خشم اگر برآیی دانم که کاملی

و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را بر حوادث حاکم خویش سازند و در همه وقت
اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان

شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بمشاطتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود و نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست بیباک
قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکمای
اسلام جزاهم الله خیراً گفته‌اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریض نموده و هرکرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و
دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها آیتی است مشتمل بر حقایق
این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از
پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه‌کرده عهد
آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهد و در همهٔ ابواب مدارا و مواسات معتبر
شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند مشعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان
باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنه‌کار
بعفوش بند کن تا بنده گردد که مجرم کشتهٔ افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت
پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هرگاه درین مقدمات تأملی بسزا رود بر رای بعز
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می‌پذیرد و پس همت بر ملازمت این
دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود
اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات
ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید **نظم** بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت
دست دریغ سری کز تحمل بماند تهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت هرکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دبیر از تدبیر او مددی توان داشت و در تازه گردانیدن اعتماد بروی
سعی و در تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از
وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرماید
و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و به
اندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصرع** در عیب نظر مکن که بی عیب خداست و درین دقیقه
احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و در آن سر کار دور باید کرد
و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هرچند بصورت محالست که کفایت
سبب نقصان امور گردد و اما این تأکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب
هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم
این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا
تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در اینجا دو فایدهٔ کلی
متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر آنکه رعایت
رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **نظم** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار بداندیش
تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان
دستها بر خداست نکوکار پرور نبیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبترو جهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و آسان گیری نشوند و مفسدان ترسناک

و حیران شده و در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی می‌کنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل او
آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی
بیت لب بخون کسان نمی‌آلود ورزیدی اجتناب می‌فرمود یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند
و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد
بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمینمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون
در همین وفاق از مخالفت دم نزنی چیزی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در رنج گذاشتن و خود را
و رنجدان ریاضت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا میباید کرد تا از
مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمیباید بود
تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را کاربسته باشی و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا
جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **بیت** بیا تا یکزمان
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که
دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا را شاید
بیت آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این
دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که دران بکاری بر آن بقیامت برداری زَرْعُ يَوْمِكَ حَصَادُ
غَدِكَ **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی بار ورزی
دران خرمن ببینیم ارزن ارزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم فنا
و سرای فانی میسر تواند شد **بیت** بر آستان فنا دل منه که جای گذر برای راحت تو برکشیده‌اند قصور
امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری
ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد روز پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر

بادیهٔ فنا وفوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید ونداند فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود   راحت دنیا چون
روشنائی برق بیدوام است ومحنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت ونه از شداید المش
اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد کرای شادی نکند   ور فوت شود نیز نیرزد بغمی حاصل سخن آنکه
دل به دوستی کلبهٔ عنا ووقف کردن از علو همت دور مینماید وبر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی ومنزل گذاشتنی را **مصرع** کمن عمارت
وبگذار تا خراب شود   گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم اینجهانی از برای
آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم واز لذت آن برخورداری یابیم وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّیِّبَاتِ گواه این مدعاست
فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام وذکر باقی حاصل کنند وزاد راه معاد بواسطهٔ آن
بدست آرند تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب ونکال او وشما اگر سعادت
دوجهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید وبرای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید
وبدانچه بی آزار وایذا بدست آید قانع شوید واز آن مقدار که بقای جثه وقوام بدن بدان متعلق است در
مگذرید ودر آنچه خلاف شرع وعقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما
موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست واگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت
دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصراع** روم در کنج خلوت در بروی خلق دربندم
یاران چون فریسه را بر بساط ورع وصلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و
در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند وفریسه اندک وقتی را در تقوی ودیانت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی وگرم‌روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد وامانت او در نواحی آن بلاد شایع شد وذکر عبادت وعبودیتش بحوالی آن دیار رسید
ونزدیک منزل فریسه بیشه‌ای بود مشتمل بر انهار وعیون واشجار گوناگون درمیان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی ومدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
نظم فضای دلگشایش جان فزودی   هوای جانفزایش دل گشودی   دمیده سبزهٔ تر بر لب جو   چو خط گرد لب خوبان دلجو

و دروی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیرپری در غایت نهیب و نهایت صولت **بیت** نعرهٔ چون خروش
رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش بار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم
حرمت روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام
حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد **بیت** رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش
دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود
در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران
و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری و گرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصرع** زری که پاک شد از امتحان
چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و مؤانست او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو را بمسامع جلال ما رسانیده بودند
و من **مصرع** نادیده ز دیده دوستر داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق مستثنایی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و
نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بمزید اختیار و شرف
اقتدار ممتاز شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز اهل سریر شد فریسه جواب داد که
سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را
بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر و کره در گردن کسی افکنند او از ضبط آن متیسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط
بر اوجبی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بهره نافرمانیهای او بفرمایندهٔ عاید شود و غرض ازین سخن

آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت و سلطانی
عالی رتبت و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و
دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را
از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجو
گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً
طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند **مصراع** اگر خواهی و گرنه زان ناتی **فریسه گفت**
کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله
از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بدنامی
و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم **قطعه** بخدائی که
آفرین کرده است عاقلان را بخویشتن داری که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بخواری ملک را از
سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پرنیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره
ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهرهٔ داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل که داشت
پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید
ممتنع نشوند **مصراع** مگس جائی نخواهد شد مگر دکان حلوائی یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بزن بجنبانید آنها که
برکنارهٔ طاس بودند باسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نعره‌های مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ باد امید و موج بحر وجد و حال
فرونشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل وا
شده از ما دریغ مدار **مصراع** بگشا آن لب شیرین و شکرریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و
حریصان و طلبکاران او درین طاس بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را
نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که بانک لقمه از مائدهٔ دنیا
خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل
بجنباند آنها که برکناره باشند آسان بپرند و بآشیانهٔ فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میانه
نشسته‌اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ السَّافِلِینَ بمانند و مآل
حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم** چرا یک لقمه باید چشیدن وز آن پس اینهمه خواری کشیدن
بخرسندی گرای ای کم بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال
اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریب گفت اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام یابد
نتیجهٔ نجات آخرت توان شنید اما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار
و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان با او سر مخاصمت در روی کشند
و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما تو را حاصل آمد
خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید
ایشان بسته گردانیم و تو را بنهایت آمنیت و غایت امنیت رسانیم **مصرع** چه غم ز حیلهٔ دشمن که دست جانب

دست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاه
خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت
و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول محنت **بیت** دمی فراغت دل بهتر است
از آنکه کسی هزار سال به بر دفق آرزو برزید کامجوی گفت ترا وعده ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده
اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا
امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک به مدد ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط حزم
تمام بجای آرد **بیت** بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهلست ترک دوستان
کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را
بمزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او نبودی و اسرار ملک جز بر او آشکارا نکردی هر روز اعتقاد در حق او
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بجائی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت
انجامید و فریسه یکنفس بی ملازمت شیر نبودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام داشتی **مصراع** چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او
بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از
منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر
کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان در علمای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت**
بتدریج راهی بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم پس یکی اپیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه پنهان کرد **بیت** روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد
آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
مدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او

حرفی بر زبان میراند **بیت** وردِ زبان و مونس جانست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود وقت چاشت
ملک برسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت آشفته شد و درین محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت
غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را دربستند یکی از ایشان گفت که چاره
نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد
بموقف عرض رسانیم کاموی تنبیه گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیدهٔ و بگوی تا چه دیدهٔ یکی از آن مفسدان نمام و غمازان
ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نموده اند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی
مغلطه درافکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله
سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی اطلاع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن
آمد گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل
او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کاموی را
درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال
میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر اعدا
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرد و شآمت خیانت بزودی دروی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا هر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این
فصل می شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر از این
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند **مصراع** هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی چنین کسی را شرم نباید

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقهٔ تقوی
من از غایت دینداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان میپوشم دیگری از در معقول گوئی در آمده
گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مبالغه لیسید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا
و محنت میشمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین
محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده **بیت** صیاد که بر نگذرد از گنجشکی دانی چه کند
چو کبک و تیهو بیند چون امرا میدان فراخت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت
دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت برتافته رقمی
از هرگونه حشو و بازه در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر اینه درین جرأت بملک
استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن
درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ
يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد
و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام
مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار
باید گشود و از فریبه تحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در
آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن او بزرق و شعبدهٔ رای ملک را از مکافات
بگرداند و بو العجبی نماید که همگنان را با آنکه دران متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعذر انچنانست
رایش متین که شک را برارد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از ین نمط

چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون مَن یَسمَع یَخَل انواع اندیشها بر خیالش
گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از کماینبغی اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد
و بمبالغهٔ بسیار گفت از این کاره حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که
دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که بدنها بود تا رشته تدبیر آن بیافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
بیت آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین می ترسید و از جمله وزرا گرگی بود تا
آنساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تفحص و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او
مبالغه مینمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست
تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند جنبک گناه کاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر
گردند مصراع سیاست ار نبود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور
و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور
افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در صحابت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار
و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا
غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست که بیخ
درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل تکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن
تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند مَن حَسُنَت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب
دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه تیر
فتنه را دید ار از بروز بر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ار برفته

بنیاد امان زپا درافتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز صحن سیاست آبخور یافت و هرکه صلاح ملک جوید بر کنکاش
سیاست باید راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** بعرض رسانید
که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل را
آئینه روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت**
از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آنسوی بیابان عدم او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی کمند
ملاطفت قلوب انام را صید و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
بیت مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را
آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت است از محل اقتباس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای
داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه**
امید طواف حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفهٔ بیسروپا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی
ملازمان بر کشتیهائیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یکورق
از هر سفینهٔ او رقعهٔ مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین
که سقف در زیر و ستون در زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**
چو مه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوال
رکاب یافت صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ
نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بیرون بخاک این آرزو
مشکل تر از هر مشکلی و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چندروزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند
وعزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف
شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت
سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده
کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت
بدعناقی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و زلف دلشکنش بکمند فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و غمزهٔ
زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان قدش بخت بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از رشک
نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای
دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بیواسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای
کسی تنگ قبا شد بازاین زبرای دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی
نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت** ساکن
نمیشود بسخن آب چشم من کاین درد عاشقی بملامت فرو نشود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست بازگرفت و بر کاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده
بپرسش مهمات مظلومان نرسید و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک
زمانی راه هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامید **نظم** هر پادشه که
روی بلهو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش اکه سقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی
رسد بخسرو سیارگان هبوط چندروز بر این حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحب
دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهة اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند

دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده ئی بادی میگوید **بیت**
ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو   جائی که بترسی و بترسند از تو   این چه کاریست که بر دست گرفته و دست از
کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و بر سر مهم خود رو
مصراع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی   شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان
باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و لکن
بی او آرام نداشتی و دلش همیشه بادهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران
منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
با روئی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود
نظم ز سنبل بر سمن مرغوله بسته   ز مرغوله بنفشه گشته دسته   ز مستی نرگس جادوش در خواب   ز سودا سنبل
هندوش در تاب   بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را
بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگیی پیش آمد   بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد   چند روزی
دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت
لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه
این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه
در آمده او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را
در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفحهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی وصال
یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهة دفع ملال از بادهٔ
زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیالهای دلفریب او را بشکیب ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی
تو را بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده کرده
خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب

عیش آماده شد **نظم** ماییم و بشی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته
دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند
تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری
نتوان کرد **مصراع** بدست دیگری بر نیاید این کار چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر اینه ملاحظهٔ جان کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد شده و میخواست که از روی ظاهر بیجنایتی واضح کسی را تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بر میان بسته جمال
سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود
گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد
و هر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که
بنزدیک آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار
کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد و آنگه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده
شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصراع**
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن از ان بهتر است که با شخص خاین موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر
که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصراع**
بیگناهان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده
آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید
دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه بر سلاطین خشم مستولی
گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا استَشَاطَ السُّلطَانُ تَسَلَّطَ
الشَّیطَانُ همین معنی مفهوم میگردد **نظم** غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست نخست کس میش

جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم
که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت
چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمدهٔ
درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی
قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن دربارهٔ
این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهة آنکه هرگاه خواهند مخلص را در معرض تهمت
توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند
و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان مجرم آزاد و در حرم
و خندان ولا شک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین
متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست **قطعه** منه گوش بر قول صاحب غرض کزو میرسد
مال و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سربلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شدی هم
رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من
ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده
از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بآن منسوب میسازی
در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این
دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بهتران نا آزموده درباره هنرمندان کافی بسمع
قبول مسموع نگشتی **نظم** سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بجام بهتران صد حیل آرند بیش

تا فزود کار بهتر منه پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر
حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است
بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست افزونی حرمت بنی آدم از وست و فریسه در دولت تو
بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها ثنا میگفتی و در خلوتها با وی
عز شأن درست ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست
تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری
تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی
بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت
میدهند از آن حقیرتر است که آشنا و خردمندی آئینهٔ امانت بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت اعتقاد او را
بامثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از
آن روز که مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است
گوشت نخورده و پیش از آنکه بدین صفت موصوف و مذکور شد وصیت اجتناب او از اکل حیوانات در
افواه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصراع** بیهوده سخن بدین درازی و غالب ظن آنست
که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بس عجیب نیست چه از
حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بید دولت غلام را
بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده‌اند که
در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها ببوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی
و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی
هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و همسایهٔ حسود ازین جهتها بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان
مکان افکندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درمانده غلامی

خریده و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود باری گفتی که
ترا از جهه مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و
خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش امید دارم
چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند
نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا
نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافکنده را بران اختصاص داده بحد بیان در سلک تبیان
نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چه سوسن شده ام هر عضو زبانی و بهر آزادی میخواهم که در مقابل
این دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان
خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هوا
داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند آنچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است
و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات
سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت از جهه این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض
تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و صلاح
نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت** زاهد از حد میرود یارب برافکن
پرده اش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی
دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع بدخواهست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن
اندیشهٔ دور دوراست شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر
که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده‌ای که بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نشاید که تو نموده نکبت
دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه
و حبس او چه خیر **بیت** چون نباشم در گلستان لاله هرگز گو مروی چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش
چند آنچه از این نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش در بام خانهٔ
همسایه برید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی با صفهان
نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را
متهم بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود بمرد و دو ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد
بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت
همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و
همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن زاهد بیگناه بیچاره
واقع شد و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجهٔ من از من صادر گشته و آن مرد صالح از این معامله بیخبر است پس
کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و
کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون
این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یکدو
ناشناس دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند و اندر شب ضلال بسعی کمال کر موی غرض بناخن حیلت شکافتند
ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در این مقام میخواهند بود پس مرغان در اوج
هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن توانند بود و از خدمتکاران تو آنها
که در منزلت از فریبه کمترند و بیشتر بیشتر از این آب روی داشته‌اند اگر درباره وی مکری اندیشند و جهة انحطاط
مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و در این کار
تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی
و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده درحق وی

مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل
آوردن او تعذری ندارد **بیت** بتوان کشت زنده را لیکن — کشته را باز زنده نتوان کرد — شیر سخن مادر
استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی
محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ترا
آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزدیکتر است از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متألم و متأثر مباش
فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید
فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره‌ٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی
احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه
احتیاط بیشتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وا بینی خیر
تو درین باشد — کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را
که افترا میبندند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و لی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت
و هرآینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب
گمان از رخسارهٔ یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**
هر راز که در پردهٔ شب پنهانست — چون روز شود بر همه روشن گردد — کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید
عقوبت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من
معروف کرده مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است و
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست
بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** بر کینه کار چون شدی قادر — عفو را شکر

نعمت خود سازد کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید یک یک
از آن طایفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن
کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان را بآب عفو
شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر
بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی درمیان آوردند آفتاب
امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد **مصراع**
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع از آن
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ
غماز نباید گشاد تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب
اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و سیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت این
نصیحت را قبول کردم و دانستم که بیدلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را
بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد سوم
آنکه بنعم دنیا مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر
غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گرایه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد
هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذاند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشا نرا
غنیمت باید شمرد اوّل کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمّهٔ خود باید مرعی وارد
دوّم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیّم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه
از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسّک نماید
و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب
فسق و بدعت پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف
که سابقاً باز نموده شد اعراض و احتراض نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گشته مزاج
حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت
حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز
که دافع مرض و راحت روان کردی مباش مرده دل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان کردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان کردی چون شیر موقع و اهتمام و مبان
اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت
ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار
مانده آسان گشت و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هریک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید
نمود پس اعتماد او بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت
این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود
میباید داشت فرسیه گفت اینچنین رسمت سیاید و بدین تلطفات کره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را

فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد **رباعی** ای آنکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام
در ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز حق هیچکس نشناخته کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم
خود آر فرسیه جواب داد **مصراع** هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست
آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصراع** هر روز مرا نه نو بود جانی و اگر رای ملک صواب
بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود بگوی فرسیه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن انعامی هرچه
عظیم‌تر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت
نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق
تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر
که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ مشرب
عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی صاحب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده
بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است **حکایت** فرسیه گفت آورده اند که در دار الملک یمن
پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر
نظم شهی کآسمان در رهش خاک بار ز پروین و جوزا فشاندی نثار نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمر
شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و در رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضرورة در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار کار
خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن

گاه میگرییم چو شمع و گه تبسم میکنیم   عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد
که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین کرد و در روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاده و اسبی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست
و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایتست و مرکب و لباس بفرمودهٔ
سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه بزم آرا
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را
داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده
انگاشت **مصرع** تو باده نوش و کرم ورز الضمان علی   و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و
طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جستجوی نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت اینمردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع
افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت
بیت کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد   خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد   آنچه کردم بعمد بود و
اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان
سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم
که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود   **بیت**   دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما

و اندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان
مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج
باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد
خشم آنرا در حرکت نیارد **نظم** با دل یکسان نبود خشم یار هیچ کهی کرم نباشد چنانک خس بعبارتی رود از
جای خویش کوه ز دامن نکشد پای پیش شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی
نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه
میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فریسه جواب داد که دل ملک در مضای باطل درشت
تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسمع استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب
برو گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان
باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که
تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال سبب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم
پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید **مصراع**
چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی
کلی فرموده‌ایم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فریسه
گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد
و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود
و این نعمت سبب آرامش جان باشد **بیت** بر جان و بر دلم نظری کرده ملطف جان شد رهین منت
و دل شرمسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضای و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه منطقی ثابت میکنم
یا حیفی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر

در سمی مألوفست و بسته گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید **مصراع** بجان حسد مستش
کل فضل و هنر و بزرگی نبرد درین باب گفته است **قطعه** از حسد ما اهلم ار گوید بدی زان بود کز من علی و درد
حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آنکس که حاسد نیستش و از دعای حکما که بیت محسوداً همین نکته بفهم درمیآید
کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بهیزان
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور
کَلِمَةُ اللّٰهِ هِیَ الْعُلْیا بشکست حاسد رونق هنرمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن
معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان
ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه
گفت با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند
شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز
ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید **مصراع**
غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت
خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری در یافته باشد کراهیتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار
خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهای قاصدان بشناسد و بیش بتزویرات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری

نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و ز اندوه غم
آزاد شدم   در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم   شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد
که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با جمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب
بیعنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از
دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن اینست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
آزار بهیچ وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی
صدق عقیدت بادا میرسانم **بیت** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین   بشب وظیفهٔ مدح
تو میکنم تکرار   کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع
دارند و سخن سعایت آمیز دربارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بالحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت
صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری
و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست تو کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ چیز دیگر سخن خصم محل
استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زینپس سخنان فتنه
انگیز حسود   دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود   فرسیه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه
باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از اینم چه غم از تیر
کج انداز حسود   چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم   پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدانگونه شد سربلند   که از آسمان سایه برتر فکند

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت
در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج
کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور
دارد و بتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح تعلیم و
حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کامجوی و آن
مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و
عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهة نظام ممالک و ترتیب
مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سرحد
حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران
در رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصادر شده
گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غائلهٔ
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش
از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن
دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد مصرع
چه پسندی بکس آنچه بخود نپسندی و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آینه بارباب آن رسد
و بنا خیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمال
نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجالست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند

بسی بر نیاید که ثمرات آن بردارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که نبینی هیچ
بدی نا اندیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق
خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکو
کاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدرجهٔ نیکی
برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی برسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که
درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بشبهه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه
بدکردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان
کردهای بد حیا داد حق یابن از مکافات الهی گفت اِنْ عُدْتُم عُدْنا و شاید که چون کسی حقیقت
مکافات دریابد و سرّ آیهٔ فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیرًا یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَه در دل وی
سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه
شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصراع** دین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظایر این کلمات و مثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت**
گل بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود ماده و شیر بری
تیز چنگ پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی **نظم** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب
سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی
و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از
نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَن اَعانَ ظالِمًا سَلَّطَهُ اللّهُ عَلَیهِ اندیشه کرده میخواست
که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کزو خلقی در آزارند با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن

دارد در این فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان اتصال
اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا به تیر آزار بنیاد حیات
مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکس است به تیغ بیداد قطع میکنی و مردم را
از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل
مروت بدی ردی باشد موش بزاری او التفات ننمود و بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری
دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر
برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع
میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت
حلقه زده خارپشتی در آمده و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشائی که غذای او را موافق بود تناول
نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود
که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدانموضع دید دانست که با وجود حدت
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افکند
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده
روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با اشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی
باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگی درنده از گوشه در آمد و روباه را
ازهم بر درید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این عجوبها را
که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای
قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن بنیش جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیخبر از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان
کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی او

آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست زمین گفت
آفرین باد بران دست هنوز پلنگ بتمامی از پای درنیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و سرآمد
سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران
باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر
سر صیاد تاخت و تا بخود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد
و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خورد بشکست **مصرع**
زمانه تا دو ساعت نداد شان امان سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام
من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف
جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل و اگر همت ملوکا
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال را براستی بازنمایم شیر او را امان داده
و بران معنی که عهد کرده سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست
و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها از نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ایذای او مجروح
شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت
ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود گفت چون بر تو
واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب
مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **نظم** وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست من از بینوائی نیم رنگ زرد غم بینوایان رخم زرد کرد دوم مبادا که شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصراع** آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و یمن عمل نیک از کرا آموختهٔ سیاه گوش جواب داد
که هر کرا رایحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که

نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چرا که دار مکافاتست کوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی
بگوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده
نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه
افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در
پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برسم
جزاهم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم **بیت**
نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت
قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه این
باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه
را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تأثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **مصراع**
بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش
خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از او بگذشت و دو آهو
بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه خورسند
و چه گشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا باآتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا
نیز فرزندانند از آن براندیش که صعبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من **مصراع**

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی   قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره
برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برکان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن
شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات ننمود بچگانش را بکشت و انجا صیاد هر دو بچه او را
بکشت و پوست بکشید   **بیت**   مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی   آهو از پیش
شیر برمید و بفراق فرزندان نازنین گشته هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت
حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد   **بیت**
هر گه که دلم از غم دلدار بنالد   از ناله زارش در و دیوار بنالد   بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار
سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزاء او جزا خواهد یافت   **بیت**   شمع پروانه را
بسوخت ولی   زود بریان شود بروغن خویش   اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدان گونه
بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت   **بیت**   دردی بدل رسید که آرام جان
برفت   شد حالتی پدید که تاب و توان برفت   شیر خروشی برکشیده و فغانی دردناک درگرفته بنوعی
عیالیکه وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او در
ناله می آمدند   **بیت**   چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من   چه جای دوست که دشمن گرید از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده   **بیت**   فارس میدان توکل شده   خیمه بصحرای قناعت زده   برسم تعزیت نزدیک
شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت سر رشته کن تشکیبائی
پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی
بی چاشنی جراحتی نچشیده   **رباعی**   از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت   وز گردش ایام صفائی
نتوان یافت   زخم دل مجروح جگر سوختگان را   سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت   زمانی دل با خود آر و
گوش هوش گشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز
نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال
شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن را آغاز کرد و گفت املاک هر ابتدائی را انتهائی

مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن
مهلت صورت نه بندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی شادی
چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف
ریاض دهر کرد · در فضای او گلی کز یافت بی خاری نیافت · در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد
و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا · یکسر مو خطا
نخواهد کرد · شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه
آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده نگا
ندین تمدان و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم
من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیش
ستمکاری بود که هیزم درویشان باستلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه
قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی
هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ
دلسوختگان زو کباب · کلبهٔ محنت زدگان زو خراب · روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان
فقیر بینوا بیش نداد درویش دست بدعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد
بیت ای ظالم از دعای بدمن مشو که شب · گریان دعا کنند که خون از دعا چکد · درین محل
صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت **بیت** بترس
از تیرباران ضعیفان در کمین شب · که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش · با بیچارگان که جز درگا
حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک
بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای آب
لعل در جام انتقام مریز **مصراع** مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد · آن ستمگر بر غرور از سخن
آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای
شیخ و ازین بیش ده درد سرم · که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم · درویش روی از وی بتافت و گوشهٔ خلوت

خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت
میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از
دود دل درویشان و سوز سینهٔ دل ریشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر
کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر
ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه بر داشتیم و این مثل
برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین
جزع و اضطراب درمیان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت هم صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردان و
خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت دراز قوت تو از
چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان با سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در این وقت
این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو نا کرده بر خلق بخشایشی ز
کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز بیمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید
و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نبیند و بیدادگر بمقصد
و مقصود نرسد **مصراع** کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود حقیقت
حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود
اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی متبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا
میباید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا

گرفته باندکی از قوت قناعت کنم وغم بیش و کم نا خورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست
مرنجان ضمیر خوشدل باش که نیست هست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن خون وگوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت
یکساله شغال است به ده روز خورده میشود و ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته **بیت** زین بحر اکنون چو کسی
آب خوش نخورد دل را ز آب خور و جهان سیر کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر
خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه
بآزار شخصی میگشایم **بیت** ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه
بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن
درگردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود
که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند
که در وقتی بوزینه مدد توفیق یافت و از ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت
انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها
در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر
افشانم وآنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشد **بیت** ز بهر توشه بباید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی جهة خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسید دران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بران بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان

زین بلای ناگهان را خدایا وارهان خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده و گفت مهمان
میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش ما را از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از
قدوم حالی اعلامی ارزانی داشتی بهمسایه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست
از قصور اسباب مهمانیست **مصراع** زحمت بود درویش را آنکه چو مهمان در رسید خوک گفت حالا
از راه میرسیم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست **مصراع** تکلف مکن آنچه داری بیار
بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان
و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری
نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم کماه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصراع** زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شده
گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری
شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که از دود آن
ضعیفان نتیجهٔ خوب نمیدهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر بدانش کز بی دل خون کنی
درد و ذلت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست
و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و از آن
ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت
مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر از این اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر آن بر
زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان تن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب
لذات عقلی و روحانی نپردازی **بیت** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل از این جهان دل آزار درگذر — وز تنگنای گنبد دوار درگذر — کار جهان نه لایق اهل بصیرتست — مردانه وار از سر این کار درگذر — چون میتوان بگلشن روحانیان رسید — سعیی نما و زین ره پرخار درگذر — در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر — اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وی بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگرگوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بر آن آتش بی اصل والتفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید **بیت** نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی — وخردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه ستمکاری و اذیه بدکرداری مسلم مانند **نظم** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ

آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صایب تدبیر بیانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او بمثل آن مبتلا سازند بپناه توبه و انابت درآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت بمثابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیره شربت نبات **نظم** سخنهائی بپاکی از نفحه

بشیرینی ز حلوای شکر به کسی را که آن سخن در گوش رفتی گر افلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه
بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم
فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ وَلِکُلِّ مَقامٍ مَقالٌ در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس
دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری
آید و هر مردی عملی را شاید **نظم** نمکس را به هر طاوسی نهادند ملخ را فر عنقائی ندادند ز سرو آرزوی می
نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را
فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته **بیت**
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بهره غذا یا جامی پس هر شخص را باید که بدان صنعت که
صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت**
پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید
و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و تردد گرفتار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و از میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان
بماند **مصراع** نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد
و با رزد و دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف
مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر
معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای
برادر و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که
داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومتی بشرط نموده
و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای ضمیرش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و
پاکیزگی خاطرش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش محیط فیوضات

غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **نظم** بر مسند نشین شرع ساخته تاج دل او عرش
صاحبش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته شیم
در روشش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم
خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشنائی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان
تیره وش نیفتاده و نتافته **بیت** خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید که سایه سوی این جهان نیفکندند
و با وجود اینهمه زهد و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار
نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان
کواکب ایثار بر سپهر اثیر زبرج بذل گدایان را نسبی اثر است روزی مسافری بباد یهٔ او مهمان افتاد و زاهد
چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و آثار
و نشاط هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد
پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ از آن
باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج
حقیقت عبور تواند نمود **بیت** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو لی
وحشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهر محنت ارمانده روزگار یکتا نان یافتمی **بیت** گرده ام
خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان من
فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از
آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود

تو بر چه منوال است از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بران متفرع باشد
بمانقدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند **بیت** چو زین پر نفع تر کاری ندارم ٭ برین منوال
روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیالی می
بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است **مصرع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست بحکم آنکه تخمی
که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست که یکدانه خشخاش که خورد ترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد
که شمار آنرا کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در
شمار آید افزون و مزارعان حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت** دو حرف زرع زرست و یکی که میماند ٭ همان
زرست پس اینجا زرست بر سر زر ٭ و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت است کما قیل **بیت** جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست ٭ روی بر خاک سیاه آور
که اکسیر کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ ٭ چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان ملامت گشود و گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو
شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نعمت قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد **بیت** قرص
جوین مشکن و شکم شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده
نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید ازان شغل منتفع گردم و معاش بنوا
کند و پیر با چه فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از

خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بروفق
مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که درو دور دراز است از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا فضولی مکن و از کار
خود دست باز مدار که هرکه پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود
مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت
نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی فرا صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
هیکلی عظیم بجغزی قناعت مینمایم و هر آینه اینصورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو دنیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم
نظم دو دل گشته است ابر کبود سر همت ابر نیارد فرود زنده دلانیکه بالا پرند از فر همت والا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده
بود چون گازر حیرت کلنگ در ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری
دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ
از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که پر و بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست
گازر گفت هذا کرکی یتصید این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را اسیر باد داد و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد
دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداد و برهمان خیال ناتمام
ترک نانوائی گرفته بمحقر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول
محصول نهادم و دران حال معیشت به تنگ آمد چه آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پیدا آمدی
و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون

باخراجات یومیه درمانده واز هیچ ممر وصولی نیامد صلاح درآنست که مبلغی برسم قرض بستانی وبار دکان
نا نواتی گشوده بر سر کار خود روی **بیت** هر کس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود
پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم ومبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم ویکی از خدمتکاران را بر سر آن
شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی وگاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون
براین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه وسود چیزی نمانده ومحصولات زراعت را
انواع آفات رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم وحال خود بتفصیل باز گفتم
وکیفیت دو کار پیش گرفتن واز هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید وگفت چه ماننده است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر دو کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که شخصی دو عورت داشت یکی پیره ودیگری جوان وخود دو موی بود وهر دو عورت را دوست میداشت
شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی وعادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی وبخواب
رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد وبحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در دو موی وی نگریست
با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید وآن زن
جوان را بدو رغبت نماند وچون از آن زن غبتی نه بیند ونفرتی وملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته
دل از او بر دارد وبکلی با من پردازد پس آن عدد که توانست موی سیاه از ریش او بر کند **مصرع** بر کنده به
آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد وبطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بباید کند تا تمام ریش او
سیاه نماید چون خود را سیاه موی ببیند هراینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز بمقدار
که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود
فرود آورد ودید که موی بر جا نمانده وخرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید وهیچ جا نرسید وحال تو نیز بر همین
منوالست برخی از مایه وسود بدکان نا نواتی صرف کردی وبعضی در کار وبغافلی تلف کردی واین زمان
که در میسنگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری ونه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت**
روزی بچنان گذشت وروزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست ونه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد

آنچه میگوید واقعیست و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت درآن
دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جبات مرا قرض خواهان بحساب
وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحب دل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت
که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت آنجناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار
آنحضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم این بود
شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست
آمد و باطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**
شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش برامد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده
آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر
زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر مینمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهة رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
نظم بشیرین نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکر با تجزوا چو طوطی
شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت** با هم بمراد دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان
برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال
تقریر تو نتیجهٔ تائید ذو الجلال این چه طرز سخن رانیست و شیوهٔ عبارت پردازی که دیدهٔ عقل

صاحبنظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان ازین زیباتر نشنیده **بیت** من نمیدانم
که این جنس سخن با نام چیست   نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری   توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی
والتماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بسابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت
بجا آوردی و بتقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطهٔ محبت
بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم
شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و تقریر
شکر نعمت مرعی افتد **بیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت   من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم
زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین بکمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و
کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب
آنکه بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر اینه ارتکاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ
مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها گر کند خار
مغیلان غم مخور   و من درین نیت بثابهٔ صادقم که اگر مثلا بر سر من تیغی کرد و ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من
سنانی شود نظر در فهمی بگیر نکنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید   و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن
براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهة علم
کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت
عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی
کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام
همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او رستی نه
ماهی   روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه
حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صدا بر مسند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و تعاقب ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع گردد

مصراع دم در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازی و بهر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی‌پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینکار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته‌ایم بهیچوجه ممکن نیست که سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رشتن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده‌ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده‌ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این دو مرغان کوتاه دارید گفتند از ایتقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن آنست که خنثی نه مذکر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شستهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بیت

چرخ صیاد وش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشت روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی چون او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده

نظم

سینهٔ پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیئی بدین ماهیت ندیده‌ام

وصیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان
فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و
ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر
و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتئی زپارهٔ عود
چون مه نو در آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشا بازی ماهیان و حرکت زورق
خوش برآمدی و در اینوقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بمنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بغایت خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رشتهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته با پادشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد سریرت از سرزنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست که
بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز مناسب عمل
نشاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزش نقصان پذیرد شاه فرمود که من
او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که
وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است
یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را حاضر
گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش
بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را ببحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمده وزیر را بدان تدبیر
نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام افزوده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید

و همین مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطان سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **بیت**
بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد بچیز ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت
رساند بصدر زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می‌پیمائی
من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقهٔ فرو نگذارم مهمان
روی بدان کار آورد و مدتی در آن بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نبود
و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می‌یافت تصرفش در ادای آن کمتر
بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد **بیت** اگر از مخزن
توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفتهٔ و عظیم
رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و
بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **قطعه** در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است بهرزه
عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و پیش گیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی نکردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در
ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من در این صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم
که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ
گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق ببیند هر چه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود است و آن دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت
بدین تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و
حالا تو بزبان فرهنگ کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات
کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو بمثابهٔ آن
زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا
دل نظارگیان صید میکرد **بیت** بیکنوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا
تا جان برافشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی
رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرده ملازمت
کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوه های او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم
روزی کبک گفت ای وی ود یار تیره رخسار چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد
میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت** رفتار تو دل برد ز من اکنون ز پیت
فریادکنان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که
آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع**
آیا تو کجا و ما کجائیم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و رامن بروضعی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر **مصراع**
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **مصراع** بگذار که این
کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد
و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا بمیریم در و
یا بکف آریم گهر بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر
بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت و این مثل آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهل ترین
خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
که نوائی را گذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت
و بلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان و بوصلش برسم من جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی
جوان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت
مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او

باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و کوهر
خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت
همعنان می پندارند و در مضمار کفات لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک میشناسند
و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه
گر خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً
بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با
اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهة ملوک
سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این
رسم امتداد و استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت
نتوانند کرد و هرآینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت
ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروز کار او برسد و کارش از
وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی آگه ز گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش
بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی

بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار **بیت** ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون توئی چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از مرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده
بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی
ممکن نباشد **مصرع** یکی زدست ده و ان دگر بدست نیاید اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان

کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت لها نزدیکتر و من در وصیت داود هم دیده‌ام که سلاطین
باید که حلم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بگره
عقده‌گشای گره وازرشتهٔ این مشکل باز گشای و بروی صواب نمای سر این مسئله را بچه بهتر وجهی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بگشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو جهان و جهین بدانکه ستوده‌تر صفتی پسندیده‌تر خصلتی که بهم نفس خود
بدان محبوب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا
غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ واز کلام هدایت انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت
علیه افضل الصلوات چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است
کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلْقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوفست باآنکه
تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان
احتیاج افتد و سخاوت و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از
فواید انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجتست و منافع خوشخوئی خاص و عام
رعیت و سپاهی را شامل پس هر اینه حلم ازان دیگری فاضلتر است **نظم** هر که درو سیرت نیکو بود آدمی
آزاد میان او بود نیکی مردم ز نکوروئی است خوی نکو مایهٔ نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که اگر
میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی
و عالم بگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بگسلد او درم او بمراد خویشتن گر زود بطبع من من بروم
بخوی او و بباید دانست که ثبات و وقار پادشا را زیباتر حلیتی است و حلم و تانی فرماندهان جهان را نیکوتر
زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر
و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل
اقلیمی را نغوس سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمین فرماید از بعد تامل فراوان باید ور زانچه دران تاملی ننماید
شاید که ازان بسی خللها زاید واگر پادشاه باب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت

خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سر چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری میدارد در شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید **نظم** چون گل آن که خوش بود رویت تا در آفاق پر کند بویت خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار متوبها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتنگ کشد و غایت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت**
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجرهٔ است ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است ای دنی هر کرا خشم است و کین هست از دنی اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهة آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر بطریق مناصحت برا صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته برسمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بسبب موافقت هوا و متابعت نفس پر دغا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه دهد برای روشن چنان در زیر مخلص شرر خشمش تسکین یابد

و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصیت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای سپید
که هیچگونه بوده است آن **حکایت** برهمن کفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام
با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین گامکار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه
تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای
انزوا را بمثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را سوی گلستان
بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و
کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و
معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب
نهان شدی و از شرم طرهٔ پرچینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **نظم** بی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بقصد آرزو خواسته رخش برنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از عنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی
و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت کارا بلار گفتندی و لمعت ایشان معنی این
کلمهٔ مبارک روی باشد و او به بزرگواری بود و بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و
میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکم قلم بصاحب جوزا میرسید و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی
فلک بقدم تامل به مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار
فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت جواهر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام دادی
ناقدش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و بر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر
صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق می آورد **قطعه** معانی تقریر او
جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر ز کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر و از مراکب خاصه
پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین دل را
شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون
بر یکجای ثابت بود و او نه بسم سعود که هم بود بر چهار ستون روان **نظم** سوده بگردون سر شنجرف
سای رنگ شفق زو شده شنگرف سای همچو مه خرطوم بسان کمند اژدری افتاده ز کوهی بلند
زان سپر انگیز پی سهمناک دسته باشد سپری گشته خاک و دو پیل شیر بود بغایت شکوهمند و از
عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی
و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ
مرجان بر آوردندی و بتیغین عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی **نظم**
ابر دل قطره ایشان سر خنجر بیخ اندر دل باره ایشان صف هیجا دندان یکی تخت شده در دل مریخ
خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد دشت که بیشی اقلیمی طی کردندی بلکه
بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیأت گرز و سپر نموده
بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر پاهای چوگان مثال از بس تیز گام ماه گوی سبقت
ربودندی **بیت** هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب
خارکش و سمندی بود سرکش تند رو و تیز گام و بهین همم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای
جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا بنرخنک فلک بر حوالی کره خاک میگردد
نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **نظم**

گردون گردی نه زمین نوردی گر چشمهٔ مه آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق
هر بار که در نورد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر پیراسته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذاتی او در صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر ملک آرای بود
خون فشان یا برقی آتش نشان نظم چون برگ گندناست بسبزی مایل شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفرا در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده آب اندران نهان ملک
بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت
او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه
هدایت انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک هیلار ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیمه را
ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری ببرد و از آنجماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بردم
ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشهٔ دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید که
دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب
درآمد و در صورت واقعه حیران دیگر ره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بسان شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن ماجرا
که در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین
نوبت چنان مشاهده نمود که سر تا پای او بسان شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی

و یاقوت رمانی براراسته ملک بیدار گشت اضطراب آغاز کرده خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب براو غالب شد وچنان دید که براسب سفید ما هوار که چون برق جهنده کوه گذار مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده وعنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند وچندانچه نظر میکرد از ملازمان جز دو قماش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف اینواقعه از خواب بجست وکرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است وشعاع آن اطراف وجوانب را احاطه کرده واز مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند وبعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید واز هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده ومردم مار گزیده بر خود می پیچید وباخود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر تخت دل این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** نخفته کی عربده آشوب دگر خواست تا رفته کی فتنه بلای دگر آمد ایا صورت اینواقعات با که درمیان توان نهاد وحل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد وکرا محرم این اسرار توان ساخت وبر تقریر این قصه با چه کس توان باخت **مصراع** این درد کرا گویم ودرمان زکه پرسم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد وباشب تیره از دوری ودرازی شکایت میکرد ومیگفت **نظم** تو ای شب گرنه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر برنخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن آخر ار جان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن آغاز کرد وشامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ خضر پدیدار آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب بسر سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز بر داشت وشاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه بر خواست وبراهمه را که حلال هر مشکل ودر علم تعبیر کامل بودند بخواند وبی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها را بآن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند واثر خوف وهراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است ودراین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبری براین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده

بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر دران تأمل بجای آریم پس از
روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند
کلام که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کرده
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او را
درین حادثه محرم خود ساخته و به تقریر تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دودی ازان برآر که فرصت
غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بمبالغه رانیم و بجهد هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که بخت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید و دفع
این مضرت بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار
بکشند و خونهای ایشان در آب زنی بریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بروی دمیم
و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس به آب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و این وقایع بمجلس
باز دهیم و بعد ما که مقربان وی اند بدین حیله هلاک سازیم هر روز ما چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و
دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید آن
که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین عقد و حیله بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه
رفتند و گفتند **بیت** شها قدر و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر
انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت
این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از یمین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود
بسمع رضا قبول فرماید پیرایهٔ شری که بدین مناهت مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ
ما باز نماید بلائی عظیم را منتظر باشد که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود و ملکت

بسر رسید و در دایرهٔ حیرت افتاده و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان
گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان چون حیله گرم دیده و خطیر تزویر را در بسته بودند بدینگونه تقریر کردند که آن دو
ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان بشیر اند و قاید بزرگ پیل سپید است و آن اشتر را بهواز سمند خوش رفتار شهریار است و دو
قماش پیاده و شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک
رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر ایشان
و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند
و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی
ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز
دستگیری ننماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه چون
این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی او بر باد داد و
گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن
شربت اجل از این تقریر مختل شما خوشتر است چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار
ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید دیگر شما حکایت سلیمان
پیغمبر علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس نمودند
که چگونه بوده است آن **حکایت** پادشاه گفت که شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه
علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر
کمر انقیاد و مطاوعت و بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رب هب لی ملکاً لا ینبغی

لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او را بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
نموده سیر او بدست نهاده **نظم** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس
چون جن بجان چاکرش زده وحش چون طیر صف بر درش روزی یکی از مقربان صوامع ملکوت بدین
وی آمده قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه سلطانرا مخیر گردانیده
و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل
داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو
سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد
و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت**
دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال نشاء حیات را بر نشوهٔ فنا و ممات
اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود
مصراع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بدان متفق گردد پیشنهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر
گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین هست دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و از این استشاره
خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را
بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش
از آنکه در میان آرم مشکلم را حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت **مصراع** من که باشم که بر آن
خاطر عاطر گذرم بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد با چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما
تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت** تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت
پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که

برخاطر سگ گذرد بتوقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس
جانوران سگ گفت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار
گفت اگرچه اسب را بجمال شرف ظاهر است و بکمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر
چشمهٔ حق‌شناسی قطره‌ای نچشیده **بیت** از اسب وفا طمع نباید کرد کاسب و زن و شمشیر وفا
دار که دید و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و برسم حق‌گذاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند
فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بوفا را استماع
نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان را پسندیده و بترک خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن
آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه بهای من
فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی
و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق‌گذاران در پیش تو میرندکان بزم گزاران زندگانی لذتی
توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از
بهر تماشای صحبت یاران خوش است خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است سلیمان سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بودند باز فرستاد و این تمثیل را
برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم
و هر آینه هر ملکی در صدد زوالیست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است
و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنای
دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله را بوجهی
آسان‌تر از این سازید **مصراع** که من از عهدهٔ اینکار نیایم بیرون براهمه گفتند ملک را انقیاد
سخن حق تلخ باشد و نصیحت بخیانت و درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت
مشفقان بباید شنود و سخن بیغرضان را اختیار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض نتوان

باید شمرد و در اینکار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و تردد شروع باید کرد و هیچ
خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزاین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی
بازگذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است
در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد **مصراع**
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست   ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید
بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد
بیت چه توانم که با کس حال درد خویشتن گویم   روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم   پس روی
نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون
بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات
بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و دریغی و سرودی   غم را که نشان داده
بلا را که خبر کرد   آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی
چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات
و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت** ندارد پدر
هیچ بایسته تر   ز فرزند شایسته شایسته تر   و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان
اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درافشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم
و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم** رخش چون مهر بیهمتا در آفاق   بجفت ابروان
چون ماه نو طاق   ز رویش پرتو خورشید در تاب   ز لعلش جوهر یاقوت سیراب   مجالستی دارد دلربای و
مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب
حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **بیت**
بی دستیاری قلم بیقرار او   تخت ملوک را نبود پای برقرار   پیش سریر عزم من نباشد عمارت ممالک
و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند

سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خورخوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی
چون در منثور طرب افزای **بیت** لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده
باهم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال
اعادی و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی
که بدن ملک بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود بجز اینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از
ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید
که شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت** بند حصن حصار او آهن
زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مردار در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان کمند
در آرند یال یلان را ببند در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان
بر هم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نبیند و برید شمال همراهی
با غبار رهگذرشان خیال نبندد **بیت** چو اشتر خوار و دیر تشنه ولی چون باد در صحرا رونده
چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم و نامه‌های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلاد
دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط نشاط
کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی است
که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو برگ بنفشه سیراب قطرهٔ باران در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل کرده‌ام از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه **مصراع** عمری که بی حیات بود در حساب نیست حاصل
القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نموده و گوهر تدبیری که بدان سررشتهٔ امید بدست آید

منافرت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق سر اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد استفتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق
تأمل و توقف پیش گیرم ملازم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ
ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین پرده دار حرم
حرمت تو روح امین رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل
اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر در حجره نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد
امور ثانی آئین فرمان سلطان شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده
عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه خبث پیشه بداندیشه مبادا که از روی
حیلت اعدا بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر
سود ندارد **مصراع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و
ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک
درآیم و زبان استفسار بمهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الاَحبابِ عتاب سبب رسوخ
بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد و عتابی
بر ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری
درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود
و جز تو کسی بمفتاح اصلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش
من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را
دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد شرط خدمت بجای آورد و

گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد / که راحت دل و آرام جان و دفع غمی / موجب
حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید کرد
تا در ان موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر
این رنجش بجهتی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند **مصراع**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید
نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که ان عزیمته من عزمات الملوک نشانه آنست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت
و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هرچه برای آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقی صبر تمسک نماید
عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی ازو فائت نشود
بیت ای دل صبور باش بر آفات روزگار / نیکو شود بصبر سرانجام کار تو / و پادشاه را موافق است
که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او
مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازالت غم و کلال ساخته و مهیاست **نظم** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم / بیرون
نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم / رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن / احباب را خوشنود کن بردار از
دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور بر تجلی
بشکافد صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا پدید آمد و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار
بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از روی ظاهر شود **بیت** گر مه سیه‌پوش شد ازین غم سیاه روست
ور ابر خون نگرید ازین غصه بیجاست / تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من
قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگرباره مبالغه نمود ملک جهت رضای خاطر او
شمه از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة
تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و ایشان ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار و جا[illegible]

و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان صحرا پیمای
خاره کن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد و ایران دخت چون این سخن بشنود
دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمده و نزدیک بود که قطرات حسرت از فوارهٔ دیده ریختن
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصهٔ جان گداز را فرو خورد و دل از جای نبرده گفت

بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد — هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای
اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات
بزرگوار باقی و در مرتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد
اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود بر این طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و کم
ملک بکشتن جمعی فرمایند بی تأمل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و بنای
حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جحیم و سزای
آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن
و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است **مصراع** اینکار ز دست من و تو بر نیاید
ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ
چند دانسته اما حکمای دین براین مقال متفق اند که هر گوهر دانش هیچ پیرایهٔ جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور
کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را
اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کَمَثَلِ الحِمارِ یَحمِلُ اَسفاراً مؤید این
معنیست

بیت علم چون بر دل زند یاری بود — علم چون بر تن زند باری بود

و دانش بمثابهٔ تیغست
که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ
شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق
کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده

مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن — همچو تیغی دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم را ناکس بدست
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

وغرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملک خورده‌اند و دوای ایشان
متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف
و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که
ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند
تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند
علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پیدا آورده و هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوه بفعل آرند تا
این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتاده مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه واضح صورتیست که ملک متعلقان را نابود
سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را دلگرانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند
موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و دودمان در معرض تلف باشد
و پادشاه را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود. **نظم** مشو ایمن از خصم بیداد جوی که غدار باشند
ناپاک خوی بظاهر بمردم آشنائی زنند بباطن در بیوفائی زنند و با اینهمه اگر در آنچه براهمه دیده‌اند
فرجی و کشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از صواب
خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل
و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خوبیها
حدوث و قدم **بیت** رای ظفرش تتق ستر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات
در کوه خضرا گوشهٔ عزلت اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او براهمه
نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کالشمس ظاهر است
و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را از کرامت حضور صحبت ارزانی
داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را بر او منکشف باید ساخت و شک را او بر دیده رای

از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان واقعات محقق نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نا
متناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدمم رضوان رسید دیدهٔ روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم
رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر
که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایرا تو رها کن بما و سلطان
باش ونیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را در اینکار سهوی افتاده است
که این سر با آن طایفه گفتی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود مصراع هر گوش کجا محرم
اسرار بود و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدبران پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
چه آنکه نه عقلی رهنمای داده‌اند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهة شکرانه
صدقات بیکران بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات
این وقایع پیدا و هویداست و دمبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت
وابسته در سلک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع و ملک
داعی و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی بازگویم و تیر مکیدت آن مدبران به سپر حکمت
دفع کنم مصراع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده
بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهارصد رطل یاقوت رمانی که دل انار
از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
بگذارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب و اشتری است که

شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد وآن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

قطعه ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان نه در مفاصل‌شان سستی ز تاب رکاب نه در طبیعت‌شان نفرتی ز زور عنان وآن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خمهٔ نعل از سنگ آتش فروزد **بیت** سیم و زر لگام تند رو و تشنه کام باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور وآن مار که بر پای ملک بپیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که بروز هیجا از چشمهٔ بیابان سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند **بیت** فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است وآن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجایزه خانهٔ ملک آرند وآن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بحضرت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید وآن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بچون دلیران خرطوم ز برجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت** پیکری پر زکوه او با موج بیستونی روان بچار ستون وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان هدیه فرستد وآن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سراورد واز گوهر فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند **بیت** رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان خوابهای ملک وآنچه بهفت کرت دیده دلیل است برانکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاد بیابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صدبار مگردان پیش خویش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم

سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نشاید **بیت** آب را بین که چون همی نالد · هر دم از همنشین
ناهموار · ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس
که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا
بیامن انفاس متبرکهٔ آنحضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت **بیت** بار غمی که خاطرها
خسته کرده بود · عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت · الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شاد و جان
مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان
نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار
وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم
و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت ایشان
آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع او اکردمی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکار
نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت
اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند **مصراع** هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی
نیافت · پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدایا بر ایشان
قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک این واقعه امر فرموده بود · بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در
حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند **مصراع** هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد
و اگر کسی با یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال
و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع
نتوان کرد اما ملکه زنان را در این معنی سعی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل هر کدام
که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود · ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد
در حرم کنیزکی دیگر بود که او را رزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم رویش در پرده تواری
با حجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب سترش پنهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سرکرد

وابرو فراخ جبینی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکر خنده رست چون نیشکر لطیف وخوش ولغزو شیرین
وتر بهر خنده شکر لب انگبینی نمک بر دل خستگان بیجینی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با انکه ایران دخت
درحسن و ملاحت فتنه جهان ودرخوبی ولطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروزرا با وی نوبت دادی
واز هر دو شب یکشب خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروزرا آواز دادند وتاج وجامه
حاضر گردانیدند ومثال داد که هرکدام کا ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخترا
میل بطرف تاج بیشتر بود وآن تاج مرصع بکواکب جواهر درنظر او بهتر مینمود بدانجانب میل کرده
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای اینحال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را ازان معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد وبعد
ازان چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد
واگر نه عقل وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هرکس که مدارکار برعقل نهاد بی شبهه شد
ازبند بلا ها آزاد وچون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی
سرخ روی شد وچنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی وشبی با ایران دخت بسر بردی
قضارا شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید وایران دخت باروی دلفروز
وزلفی دلاویز **بیت** زمشک تازه یکیک سوی شسته با آب زندگانی روی شسته تاج مرصع برسر نهاده
وطبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله تناول میفرمود و بمحاورت او
مؤانستی حاصل کرده ودیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده
برایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته ورخساری مانند ماه دو هفته **نظم** لباس ارغوانی کرده در بر
توگوئی جست سرو از لاله زیور دوچشم ترک بر دلها کمین ساز دوابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان
زچین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام بازکشیده و
غلبه میل طبیعت بدو وصدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از
کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین وآفرین بگشاد و گفت **بیت**

گاهی سرو خرامان و گل تازه رسیده — نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده — بدین آمدن درهای سرور
بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **مصراع** زهی آمدنت
بخت مرحبا کرده . آنکه با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن
از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در
کانون سینه افتاده ازین سخن انفعالی یافت و بیخودوار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان
آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت
بلار وزیر را طلبیده و استحقاقی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن زن
تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که در اینکار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست
و فراست بی‌شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن
از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال
این کارها شتابکاری نیکو ننماید هیچ به از آن نیست که اساس اینکار بر تأمل نهم تا وقت سؤال و جواب
انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل — و مرا دو سه روزی
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت
ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند
او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ از محرمان
که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشمندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی‌ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و
عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض ابرام بکند که

متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد وازخود فرانماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت وگفت ای
گناه دست که حلم وتانی را برطرف نهادی ومحبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق میتواند بود
عرصهٔ تلف ساختی وبایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی وباب حلم آتش خشم تسکین دادمی
نظم پارهٔ آتش بود آن پرکزند کو بدمی شعله برارد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون کژدم او
دود نیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد وکشته را بزور وزر زنده نتوان نمود واندوه بیفایده خوردن
تن را نزار ودل را ضعیف سازد وحاصل آن جز رنج دوستان ودر جهت دشمنان نباشد وهرکس بشنود که
ملک حکمی کرده وامضا بدان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار وثبات پادشاهی بدگمان گردد
وبایستی که ملک درین قضیه ملامت ورزیدی وازسختی وخشونت منحرف گشتی وچون شاه ذی الرقاع
برغضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی واگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود
که هرآینه بازباید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند که در
دارالملک یمن پادشاهی بود روشن روان وشهریاری بارانی پیربخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در عرصهٔ
سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده وگوش روزگار مردانهای بصفت او جهاندار
در عرصهٔ زمانه نشنیده **نظم** بزرم آفتابی رخ افروخته برزم اژدهائی جهان سوخته جهان را ابد
دوهش کرده رام زمانش مطیع وسپهرش بکام واین پادشاه شکاردوست بود روزی در شکارگاهی مرکب
نشاط از چپ وراست میتاخت ونظر عبرت بهرجانبی می انداخت دران حوالی از وحوش وطیور صیدی ندید
که شکار شاه را شاید ازین صورت متحیر وارمینگریست قضارا خارکنی از غایت احتیاج ومسکنت جامهٔ از
پوست آهو پوشیده دران بیابان خاربسیار زده بود واز تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد خدنگی ولشکاف بروبکشاد **نظم**
شعلهٔ تیری که درآورد غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق فتنه صحابهای بلائی نکرد کرد خطائی و
خطائی نکرد القصه ملک چون برسر شکار رسید او را باسینهٔ مجروح وبادل پرخون بدید سخت غمناک
ومتاسف گشت وبناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت واز آن تهور وعجلت که موجب تحسر

در خجلت بود و متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت
و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافته بصومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود
بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای نصیحتی
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم
ورزیدن **نظم** کسی کو بر فروزد آتش خشم مدارا زوی طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن بالکند گرم
عنانش واکش آنجا تا شود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام
دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قبضهٔ ضبط
نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون
علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی بر تو عرض کند ممکن که فایده
آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را عرضه دارد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم زانی مندفع شد هر اینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **مصراع**
دیو چو بیرون رود فرشته درآید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد
و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک
ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان
باشند و ملخص کتاب سیوم در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر **نظم** اگرچه
حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری مباش غره به بستانسرای دولت خویش که عنقریب ازو بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی
و در ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد
ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت** ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی

دلفریبی مهوشی نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکربار او و خوبرویان ختا و ختن
در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پر تاب و پیچش پای
دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست / در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست جمال
حال او بجمال پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او
چنان مایل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمود و عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت میخورد و برای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ
حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه دیده‌ام
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بحکم دعوت سابق ای امید فرا
که این سیب زنخ زان بوستان است مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بر ذوقی بیش تواند داشت مصلحت آنست
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک
چون در حالت مستی لب بآن رساند برجای سرد شود و تو ازین رنج فرح یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده
آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر آن منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در
حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه
بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** بر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان / یا رب نگاه داری ز آسیب
روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه
شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او بر آن
داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این سر
با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی در خواب رفت
غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد
در اینحالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش

غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده
بدر آمد معتمد خاص بر در ایستاده بود و رقعه‌ها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود
دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض
رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داده شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت
این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و
تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود گفت غلام دروغ میگوید و من بارها
دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن
جرأت نمایم و ممکن که برآن حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بعد امروز که ملک برای
العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی زنیکت باید
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران بواسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ آن
نیل در حقهٔ مشاطه باشد الکتحل و او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بحل این شبهت زایل گردد ملک بفرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون
حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد مملکت دران
تو بوی تفویض فرمود ای پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه
بدو نرسید و بیک بار باری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان بتری حظیر بروی آشکارا شده بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را
در هیچکار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردند **قطعه** حکم سلطان
بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاده و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لایق
حال ناصحان باشد تاملی بجای آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از چندین چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت

خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نارونج هست

ملک از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده

با خود میگفت **بیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز همین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که به آفت خزان

هجران بی برگ و نوا گشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک

شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری

مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت

کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه

تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید

و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم

بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است که با آنکه تامل او از خواص سیم

کارها قاصر باید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را

از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی

ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندکی تسکین دارد چاره آنکار نمیدانم که بر چه وجه

توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن آنکار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی

خوض نماید و کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که

چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه

جهة ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه

بیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر درین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز

کرد و گفت این دانها جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پیدا آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند

مدار کنیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف

ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نوائیست هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر
بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کم میدید
انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و
دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر
آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** بکار خویش تأمل نمای گر تعجیل زیان کنی و کسی از زیان ندارد سود و
فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
تا بتاراج حوادث بر دهد و وبال بر وی باقی ماند سیوم آنکه پیر مردی که زن ناپکار و جوان در عقد آرد و دل در او
بندد و زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و در میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را
میان خود و خصم حکم سازد و من در اینکار تهتک نورزیده ام عاقبش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جستم
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت هیچ نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه
اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سیوم آنکه
در همه جا ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و
انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و میمون قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت
بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه
در زندگانی راحتی **بیت** ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر
گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را منکر بود دوم
آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات

جرأت جایز میشمری وزیر گفت بزرگان دو چشم سه طایفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بیگاه و نشست و
برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه خسته با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ
خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک دقتی را مال وی از مال خواجه
بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان
مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا
در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب
و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را بهنگام تقریر
و مباحثه چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآبداده باز میداد و
سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او مینهاد و همیگفت ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش
میکرد **نظم** تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد
گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده
باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و التماس نیز
کرد کسی شیفته ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصراع** جز در آئینه و آتش نتوان و بنظیر این چه بزرگوار
ذاتیست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته هر آئینه بزرگی
چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد **نظم** بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست از آن نامور ترکسی امجوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای پدر تو
نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع
کرده و اگر گاهی بتأدیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه
آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و گرنه سعت دریای همت
عالی رتبت نه بدان مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد **قطعه** من نه بیدم که هر بادی
بلرزد برکشش یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند اَلْجَوَادُ قَدْ یَکْبُو **مصراع** اسب خوش رو نیز گاهی
سکندر میخورد — وزیر گفت این نوع حکم نادر بود النّادِرُ کالمعدوم وحلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی
نشان نداده اند که شاهی کامکار و والیی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده. سخنان بیجا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود **مصراع** هرچند گنه
بیش کنم لطف تو بیش است — ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه ببیند بهرآینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم را از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست **مصراع**
وَالعُذْرُ عِنْدَ کِرَامِ النَّاسِ مَقْبُولُ — وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تأخیری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول
انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست **بیت**
گر لطف بنمائی و گر تیغ میزنی — گردن نهاده ام چو اسیران به تیغ تو — چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلایل
فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین
رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانیده گفت **نظم**
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد — بتن خسته دلان جان دگر باز آمد — پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد. و بصدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم
که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که صفا و خشم من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم
و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه بدان مهم میشتافتم امّا چونکه خاطر
با بقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تأخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که جرم و گناه تست تو
درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر دین و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول
افتاد و ثمرات آن هرچند روز بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان
با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان
تواند بود بجز بهتر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل تو را از خدا همی خواهم — بیا که گوش به آواز و چشم بر راهم

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید **بیت**
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده
بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد و ملک این منت از بلار
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود بلار گفت مرا بجمال حلم و رأفت
خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوق تمام بود و این تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را
در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است
و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته بر هر چه کوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت
بلار جواب داد که سوابق عنایت و مراحم عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال
عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گذارد **بیت** با آنکه بصد زبان بر آید سوسن / کی شکر بهار را تواند گفتن
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند
ملک گفت این مناصحت بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت مثال نخواهیم داد پس
وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب
بیاراست **بیت** یکی بزم سرخوشی آراستند / گلستان عشرت بپیراستند ساقی بیا از ساغر زرین
می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را چو یاسمینه آب میداد **بیت** حبذا بادهٔ
نشاط انگیز / کرده بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را
در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان
مینمود و نالهٔ دلکش چنگ از آینهٔ سینهٔ مستان زنگ میزدود **نظم** مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده
چون مشتری بقانون نوای طرب گشته راست / بنوعی که طبع فزاینده خواست بقیهٔ آن روز تمام
بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز / بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک
از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائی که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف
نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون

صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکندند و با خاک رهگذر یکسان ساختند گفت جزای خائنان و سزای غداران اینست **نظم** بران کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایدهٔ از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حکما را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و منقبش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شوند بدل یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از نفحهای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل وی وهم را ز همت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک را در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب

چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بمنصهٔ وما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم آن
بجناب سلطنت مآب مخصوص باد **نظم** تا بستر و بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی ترکسی در آنچه ملک فرمود شناختن مصنوع
و مصطنع است و پادشاه باید نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت
و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان
کند که سرمایهٔ خدمت ملوک پرهیز است و راستی و خداترسی و دیانت و جود دیگر و سرهمهٔ دانشها خوف و خشیت است
انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی نماید **نظم** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والبته دروغگوی و نمام است نشاید که در معرض
محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و از ضرر آن بدنامی مدید پیدا آید رای
فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و باخر مهم
ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود **بیت** ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه خصلت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایقست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک
شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را
نشاید سیم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بیهمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او ظاهر گردد **مصرع** اذ الریح مالت مال حیث تمیل و نسبت با بیوفایان گفته اند **بیت**
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
ایشان بوظیفهٔ دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و
صلاح مکتسب را با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بیغش بیرون آید لازم بود که

پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح بجا آرد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت
او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید
که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و
استفساری شافی نماید بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند
در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از
جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند
و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین
معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر او
محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد دشمن او نزد سلطان تهمت قبول
یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن
گفت آورده‌اند که در ملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد
او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته قطعه سروری کز فر
عدلش نسبت آئینه زمین قیصری کز نور رایش داشت آئینه زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب
فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش
چهرهٔ آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم
جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب
می‌نمودند و با استادی زرگر که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که گوشوارهٔ
بقصان آفتاب برای گوشوار لایق بودی و بوته بخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در
جوهرشناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ

که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی نظم روز و شب کوشش بهنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات
زیبا و کارهای اعلای او دیده درانوقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر
مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته
ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و حجرهٔ
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفکنده بود او را پس پرده راه داد مصراع هر که شد محرم
دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را
برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر
دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از
محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد
کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده
اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم
حریم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر چنان
میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای
مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
امین و وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا او درخت بید
میجوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی
از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری
نداشته باشند بیت سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام [illegible] و سزاوار صحبت ملک طایفهٔ [illegible]

بود که غز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت
این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات وخبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شود هر عیبی که در حیز امکان داخل است از مرد خاین توقع توان کرد
مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز هر فعل بد بدتر است
تمامی بدیها درو مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی
دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتبت علیه
من الصلوات افضلها و اتمها فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش با آیت حسن و جمال مزین باشد
و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است بیت هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک می
نگمان بد مبر بسش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت میخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که صورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ
چیزی را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکهٔ
حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه هست اگر در وی کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که در صورت درونی ماند بهم از یکی خیزد شکر وان یک برای بوریاست ملک فرمود که
بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون
درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر
گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده برتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را بقوت فرح افزای
ولعل آبدار دلگشای میسازد و همین تقویت خون سیاه را مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای
شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد
وان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد
تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یا بدازان توقع نیکوئی نتوان داشت **بیت** بید را اگر بپرورند چو عود برنیاید نسیم عود از بید ولئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او
غیر سگ مگس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد
چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیر
و پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد جهانگستری داده
بیت گشاده چشم او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد که آثار
رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا **بیت** روز ولادتش چو نظر
کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کف این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود
ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد تا بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی‌حفاظ و ناپاک زاده ملک حق
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک
مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجره
کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال
طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بر آن دستور بماند صلاح
آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت
نکند و همت فردوش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او
متصور میتواند بود **مصراع** کز نفس خبیث هرچه گوئی آید ملک فرمود که او کودکی است با کفشگری خو
گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی بملال
دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بتصحیح حال او را باصلاح آوریم وزیر

خاموش شد و شاه گفشکر را طلبیده انواع تلطف دربارهٔ او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار
ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رفیق او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی گفشکر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم
افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبهٔ که مقصد اقصی انام است از خود مشاهده نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی میسازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل میگرداند **بیت** خاکی که براو کند کسی جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد
امید آنکه بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه
خدمت ملکزاده را قبول کرد و هر صبح او را برداشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه بیگاه ملکزاده
نیز در شب بحجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با گفشکر اظهار فرح کردی و گفشکر خدمت شاهزاده را بنوعی
پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی
شرف از اقران در ربود **مصراع** بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده را بگشت بوستانها
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از
اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با بعضی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده گفشکر را طلبید
و مجدد شاهزاده را بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و گفشکر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی
علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافهٔ مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده
ریاحین جنان از رونق گلهای سیرابش طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی **نظم** بخوبی باغ چون خلد برین بود دران خلد برین گل حور
عین بود بنفشه بر کنار و سرخ گل مست سمن ساقی و نرگس جام در دست فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده باد نسرین بناگوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات
بتماشای آن باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی
چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاد و گفشکر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع

بر سر دارد و جامهٔ مکلّل بجواهر در بر کرده حرص و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که
این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده
و مادرش با هزار اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و
لباسش را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیره و غنیمت
دارش دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش عاقبت آن بعاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه
بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز را
در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را از هوش برده در صندوقی
بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت بارهٔ بست کمیت تیزگرد که بسرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیمای سبکت او را اعتراف نمودی **نظم** بسرعت با فلک پیشی گرفتی بپویه با قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان
رونده بود و مانند اجل با کمان رسنده تیر را در روش پی زده و برق را در جهش جگر سوخته اگر عنان بعد
سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی **نظم**
ز آسیب گام وسمش گاه تک نشان برخ ماه و پشت سمک بجا یک روی از فلک کم نبود صبا مرد
میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسبی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد
بیت زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان و دو اسب دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح
اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده بعد دو روز از حد
مملکت شاه بولایتی دیگر رسیدند اما از آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر
باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از
شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن
گل رعنا بوئی بمشام او نرسید **نظم** رفتم بباغ سرو خرامان من نبود وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت

فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بیپایان هیچ جا راهی بسر منزل
مقصود نرسید قاصدان نا امید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی
در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد بیت
دارم آتشی گرمی در سر که ننشیند ز پای   تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع   شب همه شب بسوز دل
میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید آهی سرد از سینهٔ پر درد برکشید و گفت بیت
هیچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار   دلبرم گر رخ نماید جان فشانم چو شمع   باخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در
رسید و شمع حیاتش بتند باد کل من علیها فان کشته شد مصراع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال
ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده چشم
شکیبائی پیش گرفت بیت در چنین حالی چو با چیزی نکردم رجوع گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما گفتگوی شاهزاده را ملک شام برده بعد از آنکه جوابی برو تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده
ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر
همسر مشکش بخریدند   تو قابل آنی که بجانها بخرندت   هرگاه که آن سرو نازپرور از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل بسر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رخته جان درازی آن سهی قامت دست دعا
بر آوردندی بیت بهر رهی که گذشتی ز اپس دیده بد   هزار دست دعا از آستین برون آید   بازرگان مردی
متمیز و کافی بود و فطنت و زکائی تمام داشت با خود گفت مناسب است این غلام پس ازین ما را صرفه
مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مختفی دارم وجود با صفش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار   به بند دیده گرت جان
بکار می آید صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزد یک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است
یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید
و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید بیت چارده ساله بتی چابک

و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش هست بیچاره اش بار دیگر بدیار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل بود به بازار کار ز تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
ادمی افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را تماشا کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی
جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید کوهر نفسش طمع خام دربست و با خود
گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ
والی و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این
کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی هست که هر که را آن نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بر وی قرار گیرد و ملکیت
گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مشغول باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهة تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت از جمال تو مزین شود و لیکن بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شب هنگامی
بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک
بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی تو را بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایرهٔ
غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید و
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمده ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت
چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت
پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود
و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را
سرافکنده میسازد و وزیر گراز جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او جهد

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت
درکاری شروع ننمایند و بمدد الهام مهمات خطیر خویش نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آثار فضل و اوست نه
مفاخر اصل و نسب **نظم** از هنر خویش کشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را / آب گهرهای کهن با همه
در چو کهن گشت شود زرد روی / شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالیقدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرقدان
بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان
ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن عشرت را بسوزد **نظم** سلاطین هر کرا از پیش رانند
ز اوج چرخ بر خاکش نشانند / چو چشم صبح هر کس را دمیدند / لباس ظلمتش از بر کشیدند / و ما این جوان را برداشته‌ایم
و فرق مرتبتش بذروه رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکند وزیر دید در تربیت
او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت تا چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده
و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی
جهت پیرایه دختر شاه جنسی چند میجست بیان افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی را
نزد وی فرستاد و دختر بازرگان پیش آمده چنانچه مبالغه کردند فایده نداد التماس او را طلبیدند زرگر دختر شاه را گفت
که من شنیده‌ام که این بازرگان بچه دریاهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانه‌های جواهر زواهر انجم را بر طبق
زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا در یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یگانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و رخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی / و بنفشه رنگ اوراق و تهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگر پرورش داده و کوه خارا با آنهمه سنگدلی در صمیم سینه آتش بهزار ناز نگاه داشته **بیت** قطره‌های
دیده را مانند که هنگام دمی / منعقد گردد درون جامهای لعل فام / و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد

که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید **بیت**
زان نور بصر فزود معلومم شد   گر سبزه شود روشنی چشم فزون   و در درج جواهر او لعلی چند تابانی که چون
گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن
اکتساب نماید **بیت** لعل نمونهٔ سهیل عقیق رنگ   فیروزه آسمان نشانهٔ از چرخ سبز فام   ملکه را امر
باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف
و تشدید از وی حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین
جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب دختر تحریص کرد و
شاه از جام جهالت انجام هین ناقصات العقول مست [illegible] و مردم سان با آن [illegible]
و نخوت سلطنت و کامکاری بود عقدهٔ نفس ستم پیشه را [illegible] گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک
زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره در زخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از بدنامی چنین کار [illegible]
حرم برآمده بود را ویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وا زنان بازرگان را بنواخت و حال ایشان را با دختر خوشنود
گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم مستحق شاهزاده
نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام سلطانی ترسید و بر بخت مادر دختر صلاح دانست
دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر پادشاهی تسکین یابد
و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پیوست
و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را بدید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بخت
شوم دیدار **بیت** چه خوش باشد نظر بر یاری که [illegible]   باز آمدی تا فتنهٔ دیگر
برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو [illegible] و [illegible] مقالات من با تو از
زرگر از نزد شاهزاده ناامید [illegible] حال [illegible] شب درآمد
و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی
که غبار ذیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند [illegible] زنگبار [illegible] بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون [illegible] زنگی

سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیجودوار قدم میکذارد قضا را دران صحرا برای شکار دادن چاهی
فرو بریده بودند و ببری و بوزینه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان ازجفا چاه کندی از کردار
رسیده براثر جانوران دران چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن این جماعت که در قعر چاه بودند از بیم خود با یکدای
دیگری نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر
ایشان بگذشت و آنحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرد از فرزندان آدم است
و دراینورطهٔ محنت گرفتار آمده به بادیهٔ ممات نزدیکتر است از منزل حیات مروت مقتضای آن میکند که بهر
وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رسنی
فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر بجه در رسن زد و
چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا گفتند **بیت** کار دولت باشد آنجا سعی کر کارگاه
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه
شد و در اینوقت مجازات و مکافات آن میسر نمیشود بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است
اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و یقین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند
بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است
اینمرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم دانند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید
گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انکه
آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
مصراع دیده را یوسفند و دل را گرگ علی الخصوص اینمرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت**
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نبندی روزی با

کار از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات ننموده رشته فروگذاشت و مناصحت بغرض را بسمع قبول استماع نکرده زرکر را بسرچاه آورده و زرکر سیاح را عقده با خوبست و شمهٔ از احوال بینایی شاه و سرکشتگی خود باز گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی براه و کمند رد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم مصراع کر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرکر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرکر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چند انچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح بهیچ از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سفید و سیاه زمانه بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کارها بسبب اوست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز و باید لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگرچه نرکسدانها زسیم و زر سازند برای نرکس هم خاک نرکستان به پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری در قمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصراع جای گله نیست شکر باید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد بیت میرسد گر کند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید و میگفت دریغ در این مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل گر از سوز درین غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست در اینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده

برحوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید واز آن صدا بوی آشنائی احساس کرده درعقب گریه رفت
و بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست
بدین جای چون افتادهٔ واحوال تو برچه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان درمحنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی
بی غصهٔ جراحتی نرسد ودرخرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج وآفت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد
وحقیقت اینحال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت بارد ونه بر جلوهٔ
گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب اندازد که نه غم او را بقائیست ونه شادی او را قراری
نظم درین هستی که با نیستی پیوند بباید شد بهست ونیست خوشنود چه با آب و چه با آتش نشاند چه بخشد چیز
وانگه واستاند ده بستاند وعاری ندارد بجز داد وستد کاری ندارد پس قصهٔ دزدان وزر بردن واو را
بسته آنجا افکندن بتمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است پایان
شب سیه سفید است ومن بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود واهتمام تمام در خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت واو را بجائیکه از خس وخاشاک فراهم آورده بود رسانید ومیوه های تر و
خشک حاضر گردانید والتماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم
واز پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت ودر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت وزر برداشته همه شب
را رفته وصباح راکوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند
و بخفتند وبدل ایمن وخاطر مطمئن درخواب رفتند چاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید وایشانرا غافل یافته
فرصت وقت غنیمت شمرد وپشتوارهٔ رخت را بشکافت واول بدرهٔ زر را برداشته وبگوشه برده در خاک
پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سرو پای سیاح ببرد ودر موضعی مختفی ساخت
حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت داشت برگرفته درجایها پنهان
وازدور در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب برخاستند وچون از
زر ورختها نشانی ندیدند آسیمه وحیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن
فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد وشد آدمیان نیست ودیگر اثر اقدام آدمیان نیز برحوالی

چشم نمی‌آید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست ما که تا
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و به نیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم **نظم**
هست در این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ   هرکه درین بادیه با طبع ساخت   خون دل افسرده چو زهره
گداخت   هرکه درین راه کند خوابگاه   یا سرش از دست رود یا کلاه   پس دزدان با دل ترسناک راه
گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت
و آن شب سیاه را بنگاه داشته بامداد که دزد شب باللباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح
مهر جهانتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک   درست
زر زیر تودهٔ خاک   بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده پیش آورد سیاح
بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران
بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که ایمن باش **مصراع** ما را حق نعمت تو یاد است هنوز   پس آمد و در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار
نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که
لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چارباغ شاه رسید و درآمد دختری را دید که برلب حوض نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت
نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد
هرآینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و
بامداد و معاونت او در بستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای
نیک در کنار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست
سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آنحال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران

به بیند و کیفیت آنصورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید و استبشاری تمام نموده اورا باجلال واکرام
بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه اورا
واقع شده بود و مبالغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل بازراند سیاح اورا تسلی داد و گفت ای برادر اگر در
اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده وارکان ثروت تو بتند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درمی
چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت
آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که من دران مضایقه نخواهم نمود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه
دختر ملک دید تازه رونی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از انست که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوشدار که بهمین باعث خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین
تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده
آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خردی بهره خواهم ماند بیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را میطلبید هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه اورا طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار رندید زرگر را
گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ... زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی ... این سزای من است
و هزار چندین جزای من ملک کمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و
پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا گرد شهر بگردانند و محبوس ساختند روزی دیگر که از شرایط
تعزیت بپرداختند اورا بقصاص رسانند در اینوقت که اورا گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره
گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی با بستاد و بعد از انکه اورا بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد
و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان
و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت
خالی از شایبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من بگو [illegible]

زفرباد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت

مصراع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چارهٔ اندیش که رفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر از معالجهٔ آن عاجزند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بر بام کوشک پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بالمدده زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این سخن در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که کلفت گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **نظم** چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا منتها بازگوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأت که راستگو را نازا باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و براءت ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیده و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود تر کشته گشته در سیها نماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و جدا فتادن آن زمان آن بود که اگر تمامی کسی را در بلائی افکندی چون افترای او در آن ظاهر

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستند گرفتار
آورده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده
بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
جور و افساد بودی پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **نظم** درین دار مکافات آنکه
بد کرد و زند با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش
اینست مثل پادشاهان در خسارت معتمدان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی و خورش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسرپنجه برگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول
مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار
هیچ حد در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و کارفرمای قدر بنوبت
کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات
عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع
نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیه شوق یافته از
بحر طبع روشنت آب زلال علم برداشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم تصدیع
ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب
اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک و تربیت
ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا

وخستهٔ زخم عنا میباشد و دایم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه آنرا عقل وکیاست دستگیر و نه این را جهل وحماقت از پای درآرد و دیگر بگو یید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد بسزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات بتقدیر ازلی متعلق است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته **قطعه** گنج شاهی دهند و نان ندهند بهنرپیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر و اهل دانش را بغلط ره براستان ندهند و هر اینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال خرد و کمال نتیجهٔ چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستانی رنگین و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند و دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فروگرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بمهند تلطف وتکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفتح تر زبان شاه جوانبخت بآیین پدر شد بر سر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار وی سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش طولم سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت **بیت** هر دو

کامی کرد چشمم چشمه خونین روان حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است الفقصه آنشب بتنهائی گذرانید روز دیگر
که دلبر زیباروی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان به دلستان
جلوه داد **بیت** در مهر بگشا و گردون سپهر بیاراست روی زمین را بمهر ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بینهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شیرازه رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی
گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه پیرامن گل که عنبر
ریزی می چیند ز سنبل خطی زنجیری .. ماه گشته خرد سرسبز خطش گمراه گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش
وش مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزه خلیل که از آتش برآمده با خود گفت
اگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آفتاب
امان توان یافت **مصراع** خوش بهشت آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو یاسمن چمن جوانی
و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خار بستان
مشقت را گلشن نزهت افزای خیال می بستند **رباعی** در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان به
مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار
کاردان صاحب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بگردن روز بستی
و در وقت معامله بچستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی
چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع
یافت روز سیوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی
کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا حدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده
میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در او فشاندی بر دادی
بیت باغ از و گشته تازه و سیراب زرع را منتظم از و اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید و سر تربیع الرفقاء از بعثه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر غم احباب
و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند **مثنوی** هر که باشد

همنشین دوستان هست در گلشن میان بوستان هرچه میجویی بصحبت قائم است نه زبانت کار می آید نه دست
دل ز هر یاری غذائی میخورد جان ز هر علمی صفائی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری وز قران هر قرین حظی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر گوشهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را از زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از
یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب و خوض ننماید
و عمر عزیز فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان بر مثال مرداریست کرکسان
گرد او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این
مردار روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص
جز وبال و نکال نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس پی
آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گیر و برومند شو حرص بیکسو نه و خورسند شو
جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هرجا
جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طلائع ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال
خواهد یافت **بیت** ناچار هرکه صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود بازرگان بچه نیز
نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از مایه
و سود چیزی بدست نماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه انساب
سابق است و هر کرا پای معیشت بر سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا اسباب
معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس
عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و
همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مداخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش
و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار

جو بیاد جهانبانی نشستندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت گل کامرانی بوئی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده ایم و اینجا گفته اند **بیت** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس   پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم**

کسب کن تا زری بدست آید   کز عقل تو هیچ نگشاید   شاه با آنکه تخت دارد و تاج   بزر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سر مقوله که درمیان است شمه باز نمایید شاهزاده فرمود **بیت** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدر است   من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان ازین گونه میگوید بپیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایده مایه کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسید و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه   پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد **مصراع** درمان ما رضا بقضا دادنست و بس   چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هر جمعه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** ازان میوه زعفران ریز شد   که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بطریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز
داد دهقان از بیم آنکه در نیابد و بران عروس خشنده روی که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهة مهم ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن
زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهة خریدن گاوی بشهر
آمده بود آنجا رسید و زن دهقانرا آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صره زر
دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین تملک کشید گفت **بیت** دولت
آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه
که بی‌شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب
لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصراع** مجوی
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده
باشم صره زر بسلامت بر دارم پس بیچاره گاو را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پرساخت و
بوطن آورد قضارا در راه پرسش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن میبایست
کرد باز نمود قصاب بجهة کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان سان فربه دید
متوجه خریدن شد و از آنجا که قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده
طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانکه

سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده اش
از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او میخندید **بیت** جماعتی که نگرند بهر مال و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیر و تفکر افتاده زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد
عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کنند
و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشت
و از آلوائش پاک کرده زرها بیرون آورد به زبان دستی بر داشت و بوسه داده بر چشم مالید و بر جای باز نهاد
و گفتی **مصراع** هرگز خللی بر رزق کرمت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری
عجب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر من نخواهد
بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا
باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را ازان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل
دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق از خزانهٔ کرم او باید جست
که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد
مصراع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره
نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **بیت** غافل
منشین که عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول
شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا
فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی باب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت
و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمامست هرچند این بردارم نقصانی
بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در حضر و سفر با صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره
باید ساخت پس آن ساده دل نیز دل در او بست و در بغل در کشید و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار

از یمین و یسار دویدن آغاز کرد **مصراع** بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد
و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشود گفت
ای بیعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی **بیت** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست که روز وصل
نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه بر نج نقد گرفتار شود
و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات
دور ماند **نظم** آنکه گهر دارد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میست
هست چرا خون جگری چند کشی از پی مشتی گزند گوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال
نمود و نذر کرده که دیگر باره مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح
خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم
کارساز کن از آنجانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زرها از و بستانند صره را در آنچاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان
چاه انداخت دهقان سنگ بران چاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد **مصراع** یکی کهربا
جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن با عیال در میان آورد چون شمار کرد همان صد دینار
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس بنذری که کرده بود
وفا نمود مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اتفاقاً از آن
دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر
و واأسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه راحت و لذت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بزاویهٔ دهقان افتاد و دهقان حسب

عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت
لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می‌پیوست واحیاناً در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من کم
شده است از سلیمان کم شدی   بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی   بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل
و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی و فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت گفت این مال که ما روزی حلال می‌پنداشتیم
و دست اسراف و اتلاف بدان دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه
وزر و وبال افتادیم اکنون مقداری که مانده است بر طریق هدیه باو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجزایم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و
با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید   چهرهٔ مقصود
بزودی بدید   دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولتست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت
باید نمود تا نوبتی دیگر همچنین محنتی در نیفتی پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی مجوف
ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست
وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصای
دید که آب بجانب او می‌آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر
در افتاد و دیگر باره دست بذل و بخشش و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت
اول سراسیمه‌تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه
صره یافتم که در او سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان
تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن صره از من بود و بسر چشمه فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است
که خرج مینمایم شبان متحیر شده گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد
این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای ما
که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور
در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است مصراع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز
بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ
بنمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چه لاله چهرهٔ مهر از سپهر
تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بزرگتر بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ
اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که درماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن
هم داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی
دارد و بقیمتی تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و ده
درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشته که
نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز
که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم
افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری
نیاید و بمقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکل افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کارم
از زلف تو درهم شد و مشکل این است که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی درین فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشناک
بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز
و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد نظم بدانسان او دلش افتاد جوشی که پیدا
شد ز هر مویش خروشی برد دست و قصب از سر بیفکند کمند دلشکن در ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین جساره
زیبا نگر که گل در دو از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در گل مانده **بیت** سرو من از چمن جان در دل آمد بیرون   نسبتش نیست بآن
سرو که از آب و گل است   اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا نبات فتنه انگیز
بیت تبارک الله این چه روی و آن چه خط است   گل و سبزه را زحمت ندا کرده و بر هر تقدیر ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم **مصراع** که این جمال نه در حد آدمیزاد است   ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ
همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **نظم**
ای نور دیده آرزوی جان کیستی   شیرین لبا که و شکرستان کیستی   شوریست از لب تو ببازار کاینات   آخر بگوی
تا نمک خان کیستی   ای نازنین بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب مهمانی غریبان شکسته
دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی
یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز باده
بسر برد **نظم** هوای دل هوس را شد عنان گیر   شکیب از سینه بیرون جست چون تیر   عروسی دید زیبا دل
در و بست   تنوری گرم و خالی نان فرو بست   بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش وی نهاده عذر
خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت
کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر دولاب معاملان بازار دنیا جلوه داد
بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش   ز بازار گردون بر آمد خروش   بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل
و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سر گشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر دروازه
رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد
فروخته هزار دینار سود کرده و اسباب مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار
دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر افراخت **بیت**
صبح سیمین قبای زرین تاج   تاج از زر نهاد و تخت از عاج   پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی
و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا این صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی

نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بگریه و فزع مشغول‌اند و یکی خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی
نماید خیال بست که جاسوس باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را به آب تحمل فرو نشانیده میگفت **نظم**
سفیه ار درشتی کند از غرور ز من غیر نرمی نیاید ظهور ور از ناخوشی بر کشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش
آید بگوش چون جنازه بیرون بردند و گوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مینگریست
دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با
یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **بیت**
خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفس افتاده است دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت خوض
نموده از هر باب رایی میزدند دربان ایشان را گفت اینکار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته‌ام لکن که او را
رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود
باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید
چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم
و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و
منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده بنشین که زبرای دل ما آمده شاهزاده جواب
ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و جمیع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت
این خطه اوست که ذاتی پاک و حسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر سنت
اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان خواهد نمود و به فضایل موروثی با مفاخر

ایکنفسی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فریزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق
جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ
صاحب نظر مخفی نخواهد بود **بیت** بر حشمت سلیمان تحسین کشاید بر عقل و دانش او خندد مرغ ذهنی پس همان زمان برو بیعت کردند
و ملک بی رنج آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق
نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه**
کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت
ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی چون او نیز همان سنت
رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتیکه یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته او بنوشتند
که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اول روز بزندان محنت پای
بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد
و بر تخت نشست و ملک و دولت بر وی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بر بند و عالم برگشای وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر
سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند
مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون
نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت تُؤتي المُلكَ مَن تَشاء
مفهوم میشود **نظم** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه رو نماید این راه بعقل کی گشاید همراهان من در کسب میکوشیدند
و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی
استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت**
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است. از میان حاضران مردی سخندان بر پای

خواست وگفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین بشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته

بیت ز خوان نعمت بی منتهای او بر کس بقدر حوصلهٔ خود نواله می باید سعادت اهل این ناحیت تو را بدین منزلت رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصهٔ کارد بسویش رخ چنین شاهی

دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامکار زر بخشت کمینه گردون کامران انداخت شد از نزول حوادث جهان امین بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال نخبی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند با آخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر برپای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه باول مجلس نکتهٔ از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و این معشوق غدار ناساز کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی چرا بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سرا ینمعامله درگذر و بره بگذری که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز **رباعی** هر کس که ره در سپنج جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندر و خانه نساخت اینگونه رباط را عمارت چکنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور و دراز است و آتش بادیه جان گداز **نظم** آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشهٔ منزل بساز عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهدی میفروخت و آن هدهد بزبان

حال با کمال غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای
رستگاری آخرت ایشان را بخرم و ایشان را از بند رهانیده دولت آزادی از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را
بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند
و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار
صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر
زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خود بین
تیره گردد و بهیچ وجه مقتضای قدر مندفع نگردد و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و
همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاهزاده را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما درین
معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز میآیم
تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته شرکت کسی
با تو در آن شرط نیست و این جواب پر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایتست که هیچ گوهری زیباتر از سخن
نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا
کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زمانه یادگار
که ماند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار
بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند مصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد
اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این قدر گزیر نیست که اگر عنان اختیار در
دست قضا سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت هزار نقش برآید زمانه
و نبود یکی از آنچه در آئینهٔ تصور ماست و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این
داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از

چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبیکه بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **مصرع** منت ایزد را که باری
سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و بدینکه بطریق اخلاص آورده‌ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشهٔ قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد
که بهیچ چه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد **بیت** بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید
مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء امام العادل لا یرد و دعوت دعای پادشاهان عادل بعز
اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین نصایح
کردی **قطعه** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید وانکه شد منحرف از
جادهٔ این رهست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از
بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت
بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی بادای این قصهٔ
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم
دستور علم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز نتیجهٔ وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر
نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش سبان نشوند وانکه پاکیزه دلست
ار نشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون
آتش مدمنه فرو میرود و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت

نورانی‌تر نماید بیت سخن گر نقش ناپذیرد ز لوح از جایش ورگر از دل برون آید بجان سازند ماویش بارگو
همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و زیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق
ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد نظم تو ای شه بخوبی اخلاق خویش
سبق برده‌ای از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس بر اینجا
سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دلپذیر لطایف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکو
کاری داد رعایت بذل و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت نظم دو چیز حاصل عمر است
خیر و نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش بی آزار و داد خلق مرا گزین دو کار بیابی سعادت دو
جهان این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی
رقمزدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن الطاف امیر عالیمقام چنانست که ذیل
اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه بپوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی مصرع هرکه
[illegible] بر عیب افتادت بعین الرضا ملحوظ سازند نظم ز درگاه دین سینه نهان داشتم
[illegible]ک از دل بزبان داشتم کرم گر بنیک فکندم بپیش بپوش بدین نیکوئی
خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام [illegible] کنم

ختم سخن والسلام

تمت هذا الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الخواهش عالیشان معلی مکان عزت و سعادت توامان
عمدة الاعاظم والاعیان صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده قبلهٔ معظم و سرور محترم آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی
دام عزه علی ید اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه
المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در کارخانه مطبع ستاره
المطبعین والمترسمین شهاب الدین المشتهر بابا گلگری و دستیاری بالو بن بابو سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل
الفراغ من التحریر والطبع فی ثالث عشرین من شهر جمادی الاول من شهور سنة سبعین و مائتین بعد الالف
من الهجرة النبویة و علی مهاجرها الآف التحیة

سنه ١٢٧٠